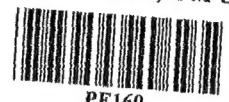


2002  
 ۲۰۰۲  
 ۱۴۰

۱۴۰۱  
 ۱۴۰  
 ۱۴۰



M.A LIBRARY, A M U.



PE160

بسم الله الرحمن الرحيم

نقش پیوند کارگاه می  
 هم زمین ساز و هم فلک پیوند  
 بود تا بود را وجود از تو  
 هر چه چیز است آفریده است  
 در بطنی بوحسب آدمیان  
 کو بداند خدای را چو خدای  
 لاف دانش دلیل نادانست  
 آفریننده را کجا داند  
 در غیب از وی آشکار باشد  
 کی رسد از شناساوری یکنوا  
 از خجالت بهای پس بر سخت

ای کشاینده خزانة وجود  
 کو کب آرای آسمان بلند  
 بودی را همیشه بود از تو  
 آفرینش رقم کشیده است  
 در نیائی بضمیم عالمیان  
 آدمی کیست خاک بیسری پای  
 سخن آنجا که از خدا دانست  
 آنکه خود را شناخت نتواند  
 آنکه در کار خویش گم باشد  
 سو گرفت در میان دریا بار  
 عقل کو صد هزار رنگ میخت

ای ذات خدای  
 که صفات بی انتها  
 بوصف مستجابی  
 به سرور داد منت  
 سزا تواند  
 سلام آفرینش  
 و سوره نظم اول  
 سخن از صد درگاه  
 که در باری بزرگوار  
 شود ۱۲







<p>چون بصر اتمی نہان ہم از گناہ آنچه در جہان کردم چون رحمت شدی عمل نیام چون رسد خواجہ نیکو کاران زان شفاعت سواج کارم بخش بشفیع بزرگوارم بخش</p>	<p>چون بصر اتمی نہان ہم از گناہ آنچه در جہان کردم چون رحمت شدی عمل نیام چون رسد خواجہ نیکو کاران زان شفاعت سواج کارم بخش بشفیع بزرگوارم بخش</p>
<p>در و دروان سوی روضہ محمدی کہ بہشت بہشت را گل خلود از گلاب عرق او شکفت اللہم صل علی محمد</p>	<p>در و دروان سوی روضہ محمدی کہ بہشت بہشت را گل خلود از گلاب عرق او شکفت اللہم صل علی محمد</p>
<p>سخن آن بہ کہ بعد حمد خدای احمد مرسل آن خلاصہ کون سیم احمد کہ در احد غرقت احمد اندر احد کمربست عاضیان را اور آفتاب نشور نور او آفتاب را آفتاب بہر تعظیم وی ارادت پاک پایہ قدرش آسمان پیوند روشنائی وہ چراغ یقین نور او کن سپہر صد چندست انبیاء پیش آن نخستہ چراغ</p>	<p>سخن آن بہ کہ بعد حمد خدای احمد مرسل آن خلاصہ کون سیم احمد کہ در احد غرقت احمد اندر احد کمربست عاضیان را اور آفتاب نشور نور او آفتاب را آفتاب بہر تعظیم وی ارادت پاک پایہ قدرش آسمان پیوند روشنائی وہ چراغ یقین نور او کن سپہر صد چندست انبیاء پیش آن نخستہ چراغ</p>

قوله چو بصر اتمی نہان ہم  
قوله رحمت شدی عمل نیام  
قوله رسد خواجہ نیکو کاران  
قوله زان شفاعت سواج کارم بخش  
قوله بشفیع بزرگوارم بخش  
قوله در و دروان سوی روضہ محمدی کہ بہشت بہشت را  
قوله گل خلود از گلاب عرق او شکفت اللہم صل علی محمد  
قوله سخن آن بہ کہ بعد حمد خدای  
قوله احمد مرسل آن خلاصہ کون  
قوله سیم احمد کہ در احد غرقت  
قوله احمد اندر احد کمربست  
قوله عاضیان را اور آفتاب نشور  
قوله نور او آفتاب را آفتاب  
قوله بہر تعظیم وی ارادت پاک  
قوله پایہ قدرش آسمان پیوند  
قوله روشنائی وہ چراغ یقین  
قوله نور او کن سپہر صد چندست  
قوله انبیاء پیش آن نخستہ چراغ

بہشت بہشت بہشت بہشت

کار پرواز کارنامه غیب  
 امی و حرق سنج تخته کفن  
 کاف نون یک رقم ز نامه او  
 بهترین نقطه رسل بشما  
 و بر شت خود آن دقیقه خون  
 سپهر از وجود او شد چیز  
 زنده هر چه بود و هر چه بود  
 ورة التاج کن فکان نمیش  
 هستی از وی علم بر آورد  
 و صف او عیسی از کتاب احد  
 و ات او خلق را کلید نجات  
 عیسی انجیلیا می جانش بودست  
 خاتم پنج زاده از انکشتش  
 اوست جانی که فالش بقین  
 ختم پیغمبران و یار خدا  
 منکر شرع راز هر موضع  
 بهدایت دلیل یسینان  
 چون بحث بهر دعوی خاست  
 در جهانگیری از زبر نه چو زبر

در این سرای کجاست که بخت دارد

در این سرای کجاست که بخت دارد

خازن کج خانه لاریب  
 قلش است کارور است سخن  
 لوح محفوظ زیر خامه او  
 آسمان دایره است او پرگار  
 ذات پاکش خمیرمایه کون  
 بلکه بجهت هزار عالم سز  
 دولتی زین بزرگتر چه بود  
 قره العین این جان لقبش  
 او تها خسر نیستی کرده  
 گفت من بعد همه احمد  
 هم حیات جهان بهم آید حیات  
 بیکان کیمیای عیسی اوست  
 پدر او چکیده ارشتش  
 جان روح اندرست روح این  
 گمراہ را بصدق اینها  
 سرزده هم بازایه شع  
 شفاعت پناه مسکینان  
 حجت او را درستی دعوی است  
 هم زبانش درست هم شمشیر

خازن کج خانه لاریب  
 قلش است کارور است سخن  
 لوح محفوظ زیر خامه او  
 آسمان دایره است او پرگار  
 ذات پاکش خمیرمایه کون  
 بلکه بجهت هزار عالم سز  
 دولتی زین بزرگتر چه بود  
 قره العین این جان لقبش  
 او تها خسر نیستی کرده  
 گفت من بعد همه احمد  
 هم حیات جهان بهم آید حیات  
 بیکان کیمیای عیسی اوست  
 پدر او چکیده ارشتش  
 جان روح اندرست روح این  
 گمراہ را بصدق اینها  
 سرزده هم بازایه شع  
 شفاعت پناه مسکینان  
 حجت او را درستی دعوی است  
 هم زبانش درست هم شمشیر











ویدیشک خدا می بین چون را  
 قصه بشنید میباید گوش  
 بحر اندر صفت کجا بگذرد  
 در شبستان دولت آمد شاد  
 ره روان را از آن آه آوری  
 و او بخشن کتاب گاران میسر  
 پاوکاری زیاده ویزوان داد  
 ما که ایان توانگر جاوید  
 که چوایان خزانه داریم  
 حسبنا الله وحده و کف

دشمن اصلی دشمنی خود را

یافت در خود متلع موزون را  
 نکته پر خواند بیو کالت هوش  
 گوش کی سر غیب اسبجد  
 با هزاران هزار لغت در مراد  
 بهره و او از ره جو نبودی  
 کرد چون بخش خاصگان همه چیز  
 هر یک را نوید احسان داد  
 آتشده هم از چنان متاع امید  
 بین که چون گنج خانه داریم  
 چه غم از دست نقب زن بقفا

و در ده و آن که  
 در مثنوی که نقد در صفت  
 و در ده و آن که  
 خداوند از آن بزرگ بود  
 نظام فریب رسد به غیر نوند  
 از حضرت از روی صلوة و دعا  
 آمد السلام علیک ایها الساجد  
 و در ده و آن که  
 از راه آمد و بر کاه خورشید  
 نه و ده و آن که  
 از روی از آن حج مسلمان  
 تقصیر فرمود و در ده و آن که  
 در ده و آن که  
 و ده و آن که  
 بین است و در ده و آن که  
 است و در ده و آن که  
 لا اله الا الله و اشهد ان  
 محمد و رسول الله  
 و در ده و آن که  
 و در ده و آن که  
 و در ده و آن که  
 و در ده و آن که

مع قدوة الخافقين نظام الحق فی الدنيا والاخرة  
 رضوان یاض باضت که کلهای تازه و جوه یومسند  
 ناضرة و برگهای تهرالی ربها ناظره در فردوس ارادت او  
 توان یافت بلغه اسد فی مقعد صدق عند طلیک مقتدر

نعمتی تازه یانستم پیش  
 تا کنم تو شمع ابدی چونند  
 خواجسته نیرا تو و مرهم را

چون برانج خان بخت اید پیش  
 زله که روم از آن رقانی چپند  
 گندم بود زله آومد

و در ده و آن که  
 و در ده و آن که  
 و در ده و آن که  
 و در ده و آن که

زلزلہ رسول والا بود  
 کم کنون ازان نغیم جلال  
 غوث عالم نظام ملت دین  
 رہبر پیش بین محمد نام  
 صوفی و شعار توفیق سلیم  
 و ر قدم امش از ملاک پیش  
 قدش را کہ آسمان محاسن  
 از کر امت بر آسایش جای  
 سعدی از سر نوشت و مسعود  
 مردم ویدہ ستارہ واہ  
 پاک روح اللہ بدین قوی  
 شہر ہمتش سب از وین  
 شرف آدم از نگو خلق  
 ہوتے کہ برات حاصل او  
 کاروان مہا لک ملکوت  
 پاوشا مان بہ بندگی شرفش  
 بر زمین جب ریل نورانی  
 آفتابست آوے زادہ  
 فی زرا برا ویدہ کس غمش

نه کم از آدم و سیما بود  
خواجه<sup>ص</sup> مدح شیخ الما مال  
قطب هفت آسمان هفت زمین  
زده پیر بر پی محبت سگام  
چرخ اطلس نهفته زیر کلیم  
پایش از بنو ملایک ریش  
پایه خطوتین<sup>تحت</sup> قوس صلیست  
در ریاضت هواش در تیر پای  
خط پیشانی<sup>ش</sup> مشرق از سجود  
گفت چرخش علیک عین الهی  
زنده دارش رعیت نبوی  
نسخه از جناح روح امین  
نائب مصطفی<sup>ص</sup> بو حنیفه  
کننت کنز اخبرانه دل او  
مشرف کارخانه جبروت  
خواجگان زمانه در کشفش  
زاده از بیض مسلمانان  
آسمانست از دهن زاده  
من زابد ال یافته بدش

[illegible]

نصرت

عبدالمجید بن عبدالباقی محمدی صاحب

[illegible]





پادشاه جهان محمد شاه سپهر منورش خوانده شاه و بیستم بخش و تاجستان نوک پیکانش در مقام هنر علمش سر بر آسمان برآورده و ور باش وی از صف منصوب او چو گردون مظفر از شمشیر آفتابی طلوع کرده از شرق ظلم چترش پناه اهل جهان تیغش از برگ که سیلیم شده زوبیک چاشنی تیغ چو آب رمحش از آسمان بر بوده کلاه تیغ و رمحش که خصم را سودند فتح با تیر ملک یک شک باد	سایبان جهان بچرخ سپاه وین غلامی مصورش خواه از عرب تا بحر خلدجستان بروید و غوغا کلفت ز روی قمر سایه بر آفتاب گسترده شمع خورشید را زبانه نور ابلق روزگارش اندر زیر غرب را بسته ز تیغ چو برق باتک کوشش ندای اهل جهان کوه چون آسیاد و نیم شده فتنه در خواب رفت ست خراب پیر چرم او شده محاسن ماه ماه مشکوب و ظل ممدوند جان دشمن شکار تیرش باد
--	---

درفشانی لبان ح بر نطع انبساط زمین جناب رعیت طانی

ای جهان پناه دولت تو بهفت اختر که خاک راه تواند خاک پات از رواج کونینی	صفت مقدم آسمان مارگاه صولت تو سایه پرور و بارگاه تواند یافته قرب قرة العینی
--	--

فرد و بیست و نهم  
آه و در پیش پادشاه  
دشمن بچرخ سپهر  
سایبان جهان بچرخ  
چو پیکانش در مقام  
و ور باش وی از صف  
او چو گردون مظفر  
آفتابی طلوع کرده  
ظلم چترش پناه اهل  
تیغش از برگ که سیلیم  
زوبیک چاشنی تیغ چو  
رمحش از آسمان بر بود  
تیغ و رمحش که خصم را  
فتح با تیر ملک یک شک  
سایبان جهان بچرخ  
وین غلامی مصورش  
از عرب تا بحر خلدج  
بروید و غوغا کلفت  
سایه بر آفتاب گستر  
شمع خورشید را زبانه  
ابلق روزگارش اندر  
غرب را بسته ز تیغ  
باتک کوشش ندای  
کوه چون آسیاد و نیم  
فتنه در خواب رفت  
پیر چرم او شده محاس  
ماه مشکوب و ظل ممد  
جان دشمن شکار تیرش

صفت مقدم  
آسمان مارگاه صولت تو  
سایه پرور و بارگاه تواند  
یافته قرب قرة العینی  
خاک پات از رواج کونینی  
صفت مقدم  
آسمان مارگاه صولت تو  
سایه پرور و بارگاه تواند  
یافته قرب قرة العینی





که شب افروز گرسنه در گوشه  
اول از مغلسان شمار کند  
غیر عالم خور و غم عالم  
عالمی که غم خور و پر است ترا  
سزنی و سست و پاپیه کار کند  
گفت کار سازی و گر آن  
وزن یک تن دیگران چه کم است  
پیشانی بلیا نش خواهد بود  
که بود ملک زمین و پای بجای  
دست از یاد شه باید جست  
زان کی دشمنت بود در پوست  
مشو امین ز ناوک مظلوم  
غفلت تو بس هست دشمن تو  
که تو خوش خسی پی ولایت نیز  
پاس تو نیز تواند رس  
پاسبان تو هوشیاری است  
پاسبان من که سیاه و زرد بود  
از تر نال کشیده دار عمان  
چون سلطان رسد قمر کند

یاور کن زبان گدای تے توشه  
 که چو فروشار کار کن  
 بیخی بایت بعا کم ملک  
 تا چو عوینے بود لوای تیرا  
 شکر انگیزی از سو اکست  
 مریم از پیر آن شووز بهران  
 خدایت از بخت شش گرم  
 چو ن مویر رات پاسبان  
 تا تو آتے بداد دین گراے  
 بنده در خون کند چو دامن پست  
 گرچه بینی بگر و خود صد و ست  
 که در سینه آهنی معصوم  
 در چه کس نیست دشمن تن تو  
 آنچنان دار پاسبان عزیز  
 و چه صد پاسبان بود از پس  
 بر چنین پایه کا ستواریست  
 پاسبانے که بحد مژ و بود  
 چون در آلی بصف تیغزان  
 لشکری که عید و ذاکند

[illegible]

میں نے اس کے لئے ایک اور نسخہ بھی لکھا ہے۔



آسمان را گریه ناپایا  
 با و نو روز رقم رقم و زمان  
 پیرو دار و دُریتهم شده  
 باز کرده و ریختنهای بهشت  
 نخل بر دست و چاه زعفران  
 دوا برون همه خیزش زمین  
 گنج گشت دامن هنرم  
 گنج پاشی و گوهر افشانی  
 وافریش و آفرین خواندن  
 کرده است از آفتون خیر  
 میکشدم از نکته راز  
 روی کاغذ گنجینه چین  
 باد خوت و امید و غنیمت  
 ببطار و نیارم سر  
 مشرقی راز آسمان میخواند  
 بهمن نکته بند و خطه گنجینه  
 ناقصه معانی من  
 چون علم و کسای دانه  
 طرفه نوری که چشم بدو در

[illegible][illegible]

۴۰ ای غلامی که در این کتاب است

سینه اندیشه چون خورشید  
 آدمی صورت و فرشته خوی  
 چون مرا یافت باز پیشانی  
 گفت ای جاد و طلسم انگیز  
 چون شود خامه تو در خسته  
 گاه حکمت چو خوی کند ریوت  
 از بهشت های پیش را اندازه  
 بروی اندیشه را حاصل جانی  
 زبان معانی که راه در جان افت  
 پرنیکه رفته که کردی نشسته  
 هر پرنیکه که ساز کرده تست  
 که معنی از چهار سواد  
 چون بعنوان پنجم آمد حرف  
 و آدمی اول بگشاید و قوا  
 کردی انگاه با نشاط تمام  
 باز در عالم خسر و مندر  
 پس دمان پرور زنی کردی  
 وین زمان که جوهر اندیشه  
 کوش کین خط چنان نگار می

نکته برکت

نوشته

لکته برکت هر علاقه  
 صورت پرورش و باروی  
 در گهر سخن ز را افشای  
 نوشکاف از زبان خامه نیز  
 جان بر قصه دید از نوای صریر  
 صد عطارم چکد زهر مویت  
 و فکند می بعالم آوازه  
 که نگنجد بوهیم دانه  
 بیش زان یافتی که نتوان یافت  
 و وختی دامنش بدامن حشر  
 وری از لطف باز کرده تست  
 کردی از اسبته جویج شیدا  
 تا چه جنبند کرده خواهی صبر  
 روشنائی ز مطلع الانوار  
 شهد شیرین و خسر و اندر جام  
 شور لیلی و مجنون افکند  
 شرح را از سکت دری کردی  
 می نگار می حیفه چشم  
 که فزون آید از چهار نخست

نکته برکت  
 صورت پرورش و باروی  
 در گهر سخن ز را افشای  
 نوشکاف از زبان خامه نیز  
 جان بر قصه دید از نوای صریر  
 صد عطارم چکد زهر مویت  
 و فکند می بعالم آوازه  
 که نگنجد بوهیم دانه  
 بیش زان یافتی که نتوان یافت  
 و وختی دامنش بدامن حشر  
 وری از لطف باز کرده تست  
 کردی از اسبته جویج شیدا  
 تا چه جنبند کرده خواهی صبر  
 روشنائی ز مطلع الانوار  
 شهد شیرین و خسر و اندر جام  
 شور لیلی و مجنون افکند  
 شرح را از سکت دری کردی  
 می نگار می حیفه چشم  
 که فزون آید از چهار نخست

نکته برکت  
 صورت پرورش و باروی  
 در گهر سخن ز را افشای  
 نوشکاف از زبان خامه نیز  
 جان بر قصه دید از نوای صریر  
 صد عطارم چکد زهر مویت  
 و فکند می بعالم آوازه  
 که نگنجد بوهیم دانه  
 بیش زان یافتی که نتوان یافت  
 و وختی دامنش بدامن حشر  
 وری از لطف باز کرده تست  
 کردی از اسبته جویج شیدا  
 تا چه جنبند کرده خواهی صبر  
 روشنائی ز مطلع الانوار  
 شهد شیرین و خسر و اندر جام  
 شور لیلی و مجنون افکند  
 شرح را از سکت دری کردی  
 می نگار می حیفه چشم  
 که فزون آید از چهار نخست



سید شکر اندیشه چون خرمیند  
 آدمی صورت و فرشته خوی  
 چون مرا یافت باز پیشانی  
 گفت ای جادو طلسم انگیز  
 چون شود خامه تو در تحفه  
 گاه فکر تو چو خوی کند ریوت  
 از حسنه های پیش ترا ندازه  
 بروی اندیشه را علم بجائی  
 زبان معانی که راه در جان افت  
 پشه یک رقه که کردی نشسته  
 هر چه دیده که ساز کرده تست  
 سکه معنی از چهار سواد  
 چون بعنوان پنجم اند حرف  
 و آدمی اول بگفت و دوا  
 کردی انگاه با شیط تمام  
 باز در عالم خسر و مند  
 پس دمان پروری کردی  
 وین زمان که جوهر انیس  
 کوش کین خط چنان نگار چسب

نکته برکت

نکته برکت هر علامت در  
 صورت مرویش و باروی  
 در گهر سنج و زرافشا  
 نموشگاف از زبان خامه تر  
 جان بر قصه بد از نوای صریر  
 صند عطار داجلد زهر سویت  
 در فکرت بی بعالم آوازه  
 که بکج بود هم دانای  
 بیش زان یافتی که نتوان یافت  
 و دختی دامنش بدامن جستر  
 در می از لطف باز کرده تست  
 کردی آراسته جویع شیدا  
 تا چه بجنبه کرده خواهی صر  
 روشنائی ز مطلع الانوار  
 شهد شیرین و خمر و اندر جام  
 شور لیلی و مجنون افکند  
 شرح راز سکندر ی کردی  
 می نگاری صیفه پیش چشم  
 که در خون آید از چهار نخست

نکته برکت  
 در گهر سنج و زرافشا  
 نموشگاف از زبان خامه تر  
 جان بر قصه بد از نوای صریر  
 صند عطار داجلد زهر سویت  
 در فکرت بی بعالم آوازه  
 که بکج بود هم دانای  
 بیش زان یافتی که نتوان یافت  
 و دختی دامنش بدامن جستر  
 در می از لطف باز کرده تست  
 کردی آراسته جویع شیدا  
 تا چه بجنبه کرده خواهی صر  
 روشنائی ز مطلع الانوار  
 شهد شیرین و خمر و اندر جام  
 شور لیلی و مجنون افکند  
 شرح راز سکندر ی کردی  
 می نگاری صیفه پیش چشم  
 که در خون آید از چهار نخست

نویسی

نویسی  
 در گهر سنج و زرافشا  
 نموشگاف از زبان خامه تر  
 جان بر قصه بد از نوای صریر  
 صند عطار داجلد زهر سویت  
 در فکرت بی بعالم آوازه  
 که بکج بود هم دانای  
 بیش زان یافتی که نتوان یافت  
 و دختی دامنش بدامن جستر  
 در می از لطف باز کرده تست  
 کردی آراسته جویع شیدا  
 تا چه بجنبه کرده خواهی صر  
 روشنائی ز مطلع الانوار  
 شهد شیرین و خمر و اندر جام  
 شور لیلی و مجنون افکند  
 شرح راز سکندر ی کردی  
 می نگاری صیفه پیش چشم  
 که در خون آید از چهار نخست



نکته

کالین نکته گر چه چست بود  
 مرد و پشته را که پیش کند  
 حرف طفلان ز سر که از که و هم  
 کربت کشت و در و در کس از و  
 من که ز و در و من این فسانه بکوش  
 دل نه با و م بهشت و الا  
 بر کشاد و من خسته نیت خانه راز  
 یاسی از شب ز خاطر چو چرخ  
 از سخنهای چون دوری گفت  
 پس ازین بادل هسته بهشت  
 این ورق را چنان کنم تحریر  
 کنم اول سخنهای غیب  
 و هر طریقی سخن سرای کنم  
 دل پاک پیش چشم و چشم  
 حقه کشاد و م و کمر چیدم  
 چرخه را که عقل چیدم و کمر  
 و آن نمودار رفت پیکار و  
 وین بهر کفای به مجلس جام  
 یک یک را نمونه بر سازم

آخرین بهشت از نخست بود  
 زان نکوتر بود که پیش کند  
 پنجشنبه به آمد از شنبه  
 هر چه پس تر لطیف تر سازد  
 آمد از غیب تم و و نه بچش  
 کارم از سینه لولوی لا اله الا الله  
 گشتم از نوک خاصه گنج انداز  
 کردم اندر دل عطارد داغ  
 انقدر گفته شد که نتوان گفت  
 من و پیغوله و اندیشه  
 که نیایش در زمانه نظیر  
 نکتهای کتاب اترقیب  
 هر چه دیدم دقایقهای کهن  
 ساخت دستور من استوری  
 چاشنی را نمونه بر چیدم  
 همه چیدم درین و آینه  
 وین بر این هفت زیوراد  
 عیش جوان و عشرت بهرام  
 نرد و نو بر باط بر بازم

این کتاب را در کتابخانه  
 وزارت معارف و اوقاف  
 و صنایع معرکه  
 تهران  
 در سال ۱۳۱۱  
 ثبت شده است

این کتاب را در کتابخانه  
 وزارت معارف و اوقاف  
 و صنایع معرکه  
 تهران  
 در سال ۱۳۱۱  
 ثبت شده است

این کتاب را در کتابخانه  
 وزارت معارف و اوقاف  
 و صنایع معرکه  
 تهران  
 در سال ۱۳۱۱  
 ثبت شده است

مطر ز کف سای لبت بد نور  
 زنگی آرم که بوی اتمم بابت  
 بهشتا که یعنی افشانه  
 و آنکه ز دست زعفرانی و چرم  
 و آنکه باشد سیاه و رنگینینه  
 و آنکه سرخ و سفید پنداری  
 گویم افسانه های طبع قزای  
 بهر فسانه صراحی ز شراب  
 هر کج را بهشت نامم  
 بهشت باشد بهشت کوثر هفت  
 پس نوشتم بگلک شکست  
 تا که کاسه کاندرو گذر یابد  
 خود بران دل که خازن هفت  
 گریه بود ناخفته اند راز  
 و نه ز دانش نباشد رش بیوند  
 چون من از خاطر سخن پرداز  
 زیورش که توان بدان نبرد  
 و آن فکر زیوری که نتوان دود

بای این بخت و توان فساد هرگز نماند  
 بای این بخت و توان فساد هرگز نماند  
 بای این بخت و توان فساد هرگز نماند  
 بای این بخت و توان فساد هرگز نماند

ساز و گیر بر آرم از طنبور  
 و اینچنان رنگ و بوی گمشد  
 صفی و نفیس و روحانی  
 کفش رنگ زعفرانی نام  
 خوانش عبیرین و مشکینینه  
 نیست کافوری است گلزاری  
 از لب بخت فسانه سراسری  
 و درستی و بلکه دار و خواب  
 حور و کوش و در و تمامم  
 بهشتم آن کاندرو بود بهر هفت  
 نام این بهشت خانه بهشت بهشت  
 که قیامت بهشت و زیابد  
 هر بهشتی قیامت و گریست  
 و اند اندیشه مرا بر و از  
 هم با فسانه شود و حسد  
 کردم آغاز این صیغه راز  
 ساز مشق چنان که باید خست  
 آن خدائی بود خدای داد

بای این بخت و توان فساد هرگز نماند  
 بای این بخت و توان فساد هرگز نماند  
 بای این بخت و توان فساد هرگز نماند  
 بای این بخت و توان فساد هرگز نماند

تصیحت فرزند بهشتی ثمره الفوا و عقیقه و ام عفافها

بخت باشد ماه هفت بهشت مراد هفت و آن کوثر هفت زان باشد که شک و سلطان بیان کردند بهشتین بهشت است که در آن میان بهشت

تو که کردی ای که بخت باشد بهشت مراد هفت و آن کوثر هفت زان باشد که شک و سلطان بیان کردند بهشتین بهشت است که در آن میان بهشت

ای ز عفت گفت ده برقع نور  
 ماهیست از هفت بر نر غم منور  
 کاش با تو منم کج بودی  
 لیکت چون اوده خدای روا  
 سن پذیر فتم آنچه میزدان او  
 شکسته گویم بهر چه از در اوست  
 هر چه او داد پس بستاندیت  
 پدرم هم ز ما در ست است  
 گر نه بر در صد نقاب شد  
 و آنه بکشت کی بر پیکار آید  
 بی پدر ممکن است کشته معلوم  
 لیکه بی مادر خجسته وجود  
 ای منت را بجان من پیوند  
 تو بدین بایه کز قضا و ارش  
 سر بر آزار مبارک آخر خویش  
 آنچه نقش تو با عمل ج هفت  
 که چه خردی کنون و بی تنیه  
 ما بود در بزرگیت دستور  
 از عروسی شوی چه بر سر تخت

هم عقیقه بنام و هم ستور  
 روشنی چون مهر چاکره روز  
 در رحم طفل هشت بهشت بودی  
 با خدا دادگان تیزه خط است  
 کانیچه او داد باز نتوان داد  
 کان و دهنده سا که در خور است  
 هم در اول اصلاح او دیدست  
 ما و هم نیز و خست بهشت آخر  
 قطره آب باز آب شد  
 آسمان بی زمین چه کار آید  
 چون میخازم ز هم معصوم  
 و لیک را نغضت کس مولاود  
 که آنهم ماورائی و هم فرزند  
 که نه باندیده ایا و ارشی  
 که مبارک ترخی ز جوهر خویش  
 چون تو خون منی اصلاح  
 روزی آخر بزرگ گروی نیز  
 خرد و چیت گویت دستور  
 عصمت خواهم اول آنکه تخت

ای ز عفت گفت ده برقع نور  
 ماهیست از هفت بر نر غم منور  
 کاش با تو منم کج بودی  
 لیکت چون اوده خدای روا  
 سن پذیر فتم آنچه میزدان او  
 شکسته گویم بهر چه از در اوست  
 هر چه او داد پس بستاندیت  
 پدرم هم ز ما در ست است  
 گر نه بر در صد نقاب شد  
 و آنه بکشت کی بر پیکار آید  
 بی پدر ممکن است کشته معلوم  
 لیکه بی مادر خجسته وجود  
 ای منت را بجان من پیوند  
 تو بدین بایه کز قضا و ارش  
 سر بر آزار مبارک آخر خویش  
 آنچه نقش تو با عمل ج هفت  
 که چه خردی کنون و بی تنیه  
 ما بود در بزرگیت دستور  
 از عروسی شوی چه بر سر تخت

ای ز عفت گفت ده برقع نور  
 ماهیست از هفت بر نر غم منور  
 کاش با تو منم کج بودی  
 لیکت چون اوده خدای روا  
 سن پذیر فتم آنچه میزدان او  
 شکسته گویم بهر چه از در اوست  
 هر چه او داد پس بستاندیت  
 پدرم هم ز ما در ست است  
 گر نه بر در صد نقاب شد  
 و آنه بکشت کی بر پیکار آید  
 بی پدر ممکن است کشته معلوم  
 لیکه بی مادر خجسته وجود  
 ای منت را بجان من پیوند  
 تو بدین بایه کز قضا و ارش  
 سر بر آزار مبارک آخر خویش  
 آنچه نقش تو با عمل ج هفت  
 که چه خردی کنون و بی تنیه  
 ما بود در بزرگیت دستور  
 از عروسی شوی چه بر سر تخت

ای ز عفت گفت ده برقع نور  
 ماهیست از هفت بر نر غم منور  
 کاش با تو منم کج بودی  
 لیکت چون اوده خدای روا  
 سن پذیر فتم آنچه میزدان او  
 شکسته گویم بهر چه از در اوست  
 هر چه او داد پس بستاندیت  
 پدرم هم ز ما در ست است  
 گر نه بر در صد نقاب شد  
 و آنه بکشت کی بر پیکار آید  
 بی پدر ممکن است کشته معلوم  
 لیکه بی مادر خجسته وجود  
 ای منت را بجان من پیوند  
 تو بدین بایه کز قضا و ارش  
 سر بر آزار مبارک آخر خویش  
 آنچه نقش تو با عمل ج هفت  
 که چه خردی کنون و بی تنیه  
 ما بود در بزرگیت دستور  
 از عروسی شوی چه بر سر تخت



که دود ماه و شیر خون آشام  
 کبک پنهان خرام را بوطن  
 زین که در روزنش شتاب بود  
 و تماشای روزنت هوس  
 روزن از خود چو چشم سوزنت  
 پیر که بایدت خندان خویش  
 گرچه گوهر ز سنگ نیک است  
 نفس مردم چو یاده گرد و بود  
 مرد کردار خوب را سبب  
 سخن گویت در چه نوش لبان  
 باو بیج و دهنی که لعب نیست  
 وقت شان بهر اسخ من بود  
 آنکه اول سر و داساده بود  
 ذات بی حجت بایدت نهفت  
 بوفا با حلال یار کن  
 از سر و نشان خزینه اری به  
 خازنی کو بدزدی آرد روی  
 مرداگر یک قراضه کار کند  
 چون نشو چو خزن قزون بشد

که به باشد چند با هم بهام  
 جمره با دید چو بیضه امیر وزن  
 بفتد اگر چه آفتاب بود  
 روزنت چشم سوزن تو بپست  
 دان که راه برو آن شیدنت  
 باش سنگ خود بخانه خوش  
 سنگ مردم کو تراز که است  
 سنگ زین به زنگ مرد بود  
 خوب کرداری از زنان عجب  
 سمانگرمی تر تخم چلتان  
 به وی این چنین است ان سبب  
 فتنه را با ملک میزند در پست  
 در نهایت صلا می داده بود  
 با همه طاق باش جز با جفت  
 نعتش را حلال خواری کن  
 از دست گوئی و بر سر کاری  
 دزد و کولیش خزینه دار مگوی  
 زن بکد بانو می هرگز کند  
 حال سامان خانه چون بشد

فردی که در روزنش شتاب بود  
 و تماشای روزنت هوس  
 روزن از خود چو چشم سوزنت  
 پیر که بایدت خندان خویش  
 گرچه گوهر ز سنگ نیک است  
 نفس مردم چو یاده گرد و بود  
 مرد کردار خوب را سبب  
 سخن گویت در چه نوش لبان  
 باو بیج و دهنی که لعب نیست  
 وقت شان بهر اسخ من بود  
 آنکه اول سر و داساده بود  
 ذات بی حجت بایدت نهفت  
 بوفا با حلال یار کن  
 از سر و نشان خزینه اری به  
 خازنی کو بدزدی آرد روی  
 مرداگر یک قراضه کار کند  
 چون نشو چو خزن قزون بشد

از این بهشتی که در حال سامان خانه می باشد  
 و در این بهشتی که در حال سامان خانه می باشد  
 و در این بهشتی که در حال سامان خانه می باشد

و در این بهشتی که در حال سامان خانه می باشد  
 و در این بهشتی که در حال سامان خانه می باشد  
 و در این بهشتی که در حال سامان خانه می باشد





صفت لارام که رشته گیسوی مشکین و تعلق چین و شست  
دوست باز بهرام با آن کند صید گدازکار و خجیر کردن  
گوران و گدازگر و ان غیزان ایشان نهادن

کتابهای این خزانہ پر

کافیتاب جمال بہار ہے

شش خست زندگانی

حسروی ایشان کار گرفت

سید الشهدا علی بن ابی طالب

مخلصان از مہربانی خویش

شرق و غرب همان یک نوازی

امام در غایت ۱۲  
و در خلاف

بر رعیت فکند مسائله خود

فرمان پادشاه در عهد امیر حسین

نمایش  
مجلس خوارزمشاه

علم ۱۲  
 ۱۲۳۴

شاه  
میرزا محمد

پیر کوئی بھی روہر

[illegible]

از خنایه چنین شایه دور

مراد از سینه یا وارث ۱۲ ابدان ۱۳

فایز علی

مستطاب شد و بنام تمام جهان گرفت

سید الشهدا

مستوفی و مستوفی

بسم الله الرحمن الرحيم

میرزا علی قاسم خان

سرود انسان پارس

ایہی جیہ حلقہ

شهری آسود و روستای میر  
عالم خان ۱۲ دیقان ۱۲

در دستم گشت وی سنی پال

کامیابی یافت کو سفند ز لکیر

چند سری کوزه شانه کمره دوسال

رفت و خاکِ آبِ وِج کُلهان

چون سرکارش بزرگوار است

سهر کراوید و ز سر و پست مشن  
 کار وارش نشد بروی زمین  
 عمده ملک چون برایشان گشت  
 عیش میکرد و کامرول میراند  
 چون باده صدامی عالم زد  
 مجلس استی ز ناموران  
 که بقول ندمم وادی هوش  
 جستی از مطربان چیا بکست  
 چون دل اندر ترانه واد  
 روز تاشب وین نجسته شهاب  
 در محلات نشاط و فرود  
 حاضر خدمت غلامی چینه  
 در خور مجلس مصافحه  
 کس نایست در که و بیگاه  
 خاصه ترزان همه کنیزی بود  
 اجلاس از چین رخ چو صفت  
 لیکه کرد و به ولی آرام  
 ویدیش و صلاح و ورعی  
 رنگ و بوییش بگاه طنازی

داد باو و نقش خویش  
 جز خردمند و سکار و امین  
 خود بفارغ دلی باده شست  
 باده میخور و گنج می افتاند  
 خلق بر زر نخته کامر و  
 صف زندی از هر کرا و سران  
 که به پند حکیم کردی گوش  
 آنچه نمی می توان کشد ز دوست  
 بسرو و خسته زاده واد  
 جز زرافت امیش نبود می کار  
 فرسخ آنگس که محرش بودی  
 گشته همتاش در کمان کینه  
 ناوک انداز و موشکاف  
 دور بودن و می ز خدمت شاه  
 آفتاب بزریر چرخ کبود  
 کیسوش چون هوا و چین کین  
 بدل آرایش برآمده نام  
 سینه را و رخ ناصبوری داد  
 این بدل ز روی آن بغازی

بشکست از خسر  
 واد باو و نقش خویش  
 جز خردمند و سکار و امین  
 خود بفارغ دلی باده شست  
 باده میخور و گنج می افتاند  
 خلق بر زر نخته کامر و  
 صف زندی از هر کرا و سران  
 که به پند حکیم کردی گوش  
 آنچه نمی می توان کشد ز دوست  
 بسرو و خسته زاده واد  
 جز زرافت امیش نبود می کار  
 فرسخ آنگس که محرش بودی  
 گشته همتاش در کمان کینه  
 ناوک انداز و موشکاف  
 دور بودن و می ز خدمت شاه  
 آفتاب بزریر چرخ کبود  
 کیسوش چون هوا و چین کین  
 بدل آرایش برآمده نام  
 سینه را و رخ ناصبوری داد  
 این بدل ز روی آن بغازی

بشکست از خسر  
 واد باو و نقش خویش  
 جز خردمند و سکار و امین  
 خود بفارغ دلی باده شست  
 باده میخور و گنج می افتاند  
 خلق بر زر نخته کامر و  
 صف زندی از هر کرا و سران  
 که به پند حکیم کردی گوش  
 آنچه نمی می توان کشد ز دوست  
 بسرو و خسته زاده واد  
 جز زرافت امیش نبود می کار  
 فرسخ آنگس که محرش بودی  
 گشته همتاش در کمان کینه  
 ناوک انداز و موشکاف  
 دور بودن و می ز خدمت شاه  
 آفتاب بزریر چرخ کبود  
 کیسوش چون هوا و چین کین  
 بدل آرایش برآمده نام  
 سینه را و رخ ناصبوری داد  
 این بدل ز روی آن بغازی



بود و کار تیر پیر مری  
 آهمن تیر چون محک کروی  
 و از آن بود بی نشانه او  
 و نشندی بر نشانه سخت انداز  
 و نشن باران تیر محکم بود  
 بیشتر در شکار خوروی می  
 غنیمتش جز صید گور نبود  
 باوه جغتو با کباب شور شور  
 گور چندان فلکی از سر شور  
 که چه بود شش چو برق کوه کلاه  
 یکبار بود شتری گزیده شاه  
 باد بای که چون بگام شدی  
 و با هفت تیر درون بسته  
 مرغ بودار چه پیر نبود پرو  
 شام خوش کرده در تیر شش  
 چون بجهانش گم کردی شست  
 بسکه اعتماد بر خویشش  
 گور چندان که بود پیر و مند  
 چون ز کشتن نهاده شدیش

که نبو و آن منب جلا و گری  
 خط گوران ز پشت حک کنی  
 موی بشکافتی ز شانه او  
 رخت در ناف کوه کروی باز  
 که کمانش کمان رستم بود  
 خانه ترین کمان خانه وی  
 باور که در حشاشش زور نبود  
 هیچ خوروی چو آن گور خور  
 که شری پشته ها چو گنبد کوه  
 صد طویله بهر طویله هزار  
 خیره تر از برق سفید و سیاه  
 گمان زدن بر صبا حرام شدی  
 و هر دشت و بای بر بسته  
 مانده که را که ز بود پرو  
 دانه ششامی بیابانش  
 گوش گوران گزینی اندشت  
 که نشد هیچ وحشی از پیشش  
 با بد سقش که فیت با کشت  
 دل چنان گشته کافر میش

و از آن بود بی نشانه او  
 و نشندی بر نشانه سخت انداز  
 و نشن باران تیر محکم بود  
 بیشتر در شکار خوروی می  
 غنیمتش جز صید گور نبود  
 باوه جغتو با کباب شور شور  
 گور چندان فلکی از سر شور  
 که چه بود شش چو برق کوه کلاه  
 یکبار بود شتری گزیده شاه  
 باد بای که چون بگام شدی  
 و با هفت تیر درون بسته  
 مرغ بودار چه پیر نبود پرو  
 شام خوش کرده در تیر شش  
 چون بجهانش گم کردی شست  
 بسکه اعتماد بر خویشش  
 گور چندان که بود پیر و مند  
 چون ز کشتن نهاده شدیش

و از آن بود بی نشانه او  
 و نشندی بر نشانه سخت انداز  
 و نشن باران تیر محکم بود  
 بیشتر در شکار خوروی می  
 غنیمتش جز صید گور نبود  
 باوه جغتو با کباب شور شور  
 گور چندان فلکی از سر شور  
 که چه بود شش چو برق کوه کلاه  
 یکبار بود شتری گزیده شاه  
 باد بای که چون بگام شدی  
 و با هفت تیر درون بسته  
 مرغ بودار چه پیر نبود پرو  
 شام خوش کرده در تیر شش  
 چون بجهانش گم کردی شست  
 بسکه اعتماد بر خویشش  
 گور چندان که بود پیر و مند  
 چون ز کشتن نهاده شدیش







کارن چون بادلی انداخت  
دو یک اندازا به هم پیوست  
هر دو در میان نشان عشق  
زان دوشتر همنگره در خور کرد  
کرد چون خواست صدمه را  
با شش داد ماه و شش بان  
این هنر قدر است خداوندی  
کاک تیرت برستی آن کرد  
لیک اینجا که هست ابدیتی  
کایچه زین کرد ما نفع نبود  
شاه را تسبیح کرد گفتارش  
چون صفراش کرده تیره درون  
گفت کاسی در خور جفا و بدی  
شیرگیری مکن که در چرخ  
من که کار تمه نمونده بود  
در نهوت به از منست بسی  
این سخن گفت و رو به کین افشرد

سوی مآده که نم کند و تراخت  
ای شمشیر سیاه و درین  
پس برآهنور و آینه کرد  
که در شاهنشاهی بدید کرد و تصرف  
کرد و نه مآده مآده را نه کرد و  
از وی الضامین آن منور خوا  
کای کمان کو عید بند زبان  
جاد و فی بودانی هنر مندی  
که باندیش را است نتوان کرد  
و ستم را از دست تماشایی است  
بیش خویش را و بیش خویش  
نیوزان فتنه تر نخواهد بود  
و عضران گشت رنگ گلزارش  
بخت تلخی بر هر خاندان  
آن کی بهر خاندان آید و نه در آن  
و او دندان لطف را کند  
این چه تانگیست بخیر و  
گشتی از شیر شمره آهویست  
دیگری به یمن چه نه بود  
نزد او و که چون نیست کسی  
او کندش از زمین و مرکب راند

۱۵ کہہ رہا تھا یعنی آں خیال میں وہ تو ایک نسبت والا اور محبت کا ماحول ہے۔

المعروف بالشيخ

بین

تشیخ از کوفه و ماوراء دیخان در گذران کارهای خواجه بود ۱۳۷۰





تو در شاه  
ای که در راه  
تو که در راه  
تو که در راه

تو که در راه  
تو که در راه  
تو که در راه  
تو که در راه

تو که در راه  
تو که در راه  
تو که در راه  
تو که در راه

دست اندازد به گنج و همتان  
بوی و دشتان جوان آزاده  
کرده خشمگین گشته را  
سبق حکمت بر او کرده درست  
فیلسوفی است به گنج تبیین  
طرفه بر طرفه گزیده سرود  
بازو است بر دهن را زار  
گوشه گیر از جهان فتنه شربت  
واقعات زمانه ویده سه  
بساحت لبی زین ویده  
یک بیک زیر دست خود کرده  
بطش چون نوایر آوردی  
چون نام که در سیر و سیمین  
ماند حیران که این چه جانور است  
این پیری از کجا پیر گشته است  
خاست از جانی همچو باد روان  
گفت ای چشم بد ز روی تو دو  
سنگ یا پیر و یا مردم  
صنم تنگدل ز تنگدلی

ورسفا بی شکسته است  
تایکانه شد و بهفت قامت  
که سپهر زمین چیز از او نیست  
در طبیبی و در ریا نیست  
دست چون برق و آب بر سر  
مضحک و مری و مینوم ساز  
من غ قانع شده بدانه گشت  
گرچه در فلک پشیده است  
دامن از کار و در بر خیزد  
چاره ساز و از ده پرده  
جان ز تن بر دی و بر آوردی  
روی گلزنک زلفش کین را  
و اندرین نقش از کجاست  
ور پیری نیست چون سندا  
رفت در پیش من و او جوان  
کیستی تو بدین لطافت و نور  
خبر ده که با جبر کردم  
داد پیر و آن دمی بصد حج

تو که در راه  
تو که در راه  
تو که در راه  
تو که در راه

گفت یک کین جان بی آرام  
 چون خرد و مند یافت آگاه  
 گفت ز اینجا که کار نامه است  
 چون تو شایسته خداوندی  
 که قناعت کنی بخت و تری  
 دولت است جانبی پرواز  
 صفتش گفت چند که باری  
 چون بفرزندیت شد مپیوند  
 که چه همان تو گران جانست  
 من هم از حق شناسی که مرست  
 چون بسی دوزخ نوش شاد  
 داد بدست مرو گوهر سنج  
 خواجگان اختر فلک پایه  
 که چه بود از شکوه محترمی  
 غرق داشت ساخت منزل وی  
 چون مزاجش بنیر کی دریافت  
 هر نفس را که بود حاصل او  
 کردش استاد کار در همه کار  
 چندی که جا و وی شدند رسان

مرا دان و ملک ۱۲  
 اگر دل بخواه از حق کسی جانب دارد ۱۳  
 مراد و متان ۱۴  
 مراد و متان ۱۵  
 مراد و متان ۱۶  
 مراد و متان ۱۷  
 مراد و متان ۱۸  
 مراد و متان ۱۹  
 مراد و متان ۲۰

فصل هفتم در خصوص بهرام  
 کان درست از خزانه شاهی  
 شرف من ز بار نامه است  
 من پذیرفت بفرزندی  
 حاضر خدمت بهما حاضر  
 دل داشت من ندرم باز  
 خواهم افکند بدورت باری  
 پرورش و جیست بر نرند  
 بتوان راندنش که همانست  
 عذر حقهای تو توانم خواست  
 ششیر مرغ دگر ز گوش کشاد  
 گوهری قیمتش نواوان گنج  
 بر من بر تو چون سایه  
 گشت شرمند چنان که می  
 کرد ترقیب نقل و میوه و سبزی  
 در سرش بخت آنچه در سر داشت  
 از دل خویش بخت و دل او  
 خاصه در پرده و پریشتم تار  
 که کشتی وزنده کردی باز

فصل هفتم در خصوص بهرام  
 کان درست از خزانه شاهی  
 شرف من ز بار نامه است  
 من پذیرفت بفرزندی  
 حاضر خدمت بهما حاضر  
 دل داشت من ندرم باز  
 خواهم افکند بدورت باری  
 پرورش و جیست بر نرند  
 بتوان راندنش که همانست  
 عذر حقهای تو توانم خواست  
 ششیر مرغ دگر ز گوش کشاد  
 گوهری قیمتش نواوان گنج  
 بر من بر تو چون سایه  
 گشت شرمند چنان که می  
 کرد ترقیب نقل و میوه و سبزی  
 در سرش بخت آنچه در سر داشت  
 از دل خویش بخت و دل او  
 خاصه در پرده و پریشتم تار  
 که کشتی وزنده کردی باز

از برای او ۱۱  
 از برای او ۱۲  
 از برای او ۱۳  
 از برای او ۱۴  
 از برای او ۱۵  
 از برای او ۱۶  
 از برای او ۱۷  
 از برای او ۱۸  
 از برای او ۱۹  
 از برای او ۲۰

چون نمود آزمون کرد خویش  
 حجت از سوی شاه سست کند  
 چون شدی باو صبح نافه کشای  
 بر گل تر نیا بربسته  
 لاله را در قبا کشیدی تنگ  
 تیر تری ویش تا تارک  
 در همه جای گاه و بیگاهش  
 گشتی آهوی دشت را به ستیز  
 همچو پیکانش زخمه در خون بود  
 زان دهن بستگان بقرانش  
 و راز انجای برگرفته گام  
 بر کشیدی نخست ناله زار  
 همه در پای بوس سرو جوان  
 سوسو صفت وندی از کف خویش  
 همه را چون بهم در آورده  
 پس متوهم چنان روی بصبوح  
 چون شدندی خواب خوش بهوش  
 که از آن جسته باز جفتندی  
 این خبر شهر گشت در آفاق

خواست بیرون افتد ز پرده خویش  
 دعوی خویش را درست کند  
 بر شسته بر شش آهوی پای  
 سایه بر آفتاب بر بسته  
 مهر و خانه ساختی از خدنگ  
 راست کردی ز مهر خویش  
 بر لب عاشقانه بست مهرش  
 که به پیکان و که به بنج تیر  
 چوب او از پیکار کافرون بود  
 دل ربودی زبان پیکانش  
 بنواز شکریش کردی رام  
 تار بودی ز خوش دشت قرار  
 آمدندی بیای خویش روان  
 غائب از خویش حاضرند پیش  
 زخمه در بر لب تر آورده  
 که شدی چشم آهوان خواب  
 باز نشان جسته زوی گوش  
 رسته بر رسته بار بستی  
 که جهان جادوی باد طاق

ای جوان به پند و اندرز  
 در میان تو و من بودی  
 پس خواهی که از من یاد  
 غلبه سازد و شهرت کند  
 حجت بر آدمی از خود  
 در میان تو و من بودی  
 گشت آهوی دشت را  
 به ستیز همچو پیکانش  
 زخمه در خون بود  
 زان دهن بستگان  
 بقرانش و راز انجای  
 برگرفته گام  
 بر کشیدی نخست  
 ناله زار همه در پای  
 بوس سرو جوان  
 سوسو صفت وندی  
 از کف خویش همه را  
 چون بهم در آورده  
 پس متوهم چنان  
 روی بصبوح چون شدندی  
 خواب خوش بهوش  
 که از آن جسته باز  
 جفتندی این خبر شهر  
 گشت در آفاق

در میان تو و من بودی  
 حجت بر آدمی از خود  
 در میان تو و من بودی  
 گشت آهوی دشت را  
 به ستیز همچو پیکانش  
 زخمه در خون بود  
 زان دهن بستگان  
 بقرانش و راز انجای  
 برگرفته گام  
 بر کشیدی نخست  
 ناله زار همه در پای  
 بوس سرو جوان  
 سوسو صفت وندی  
 از کف خویش همه را  
 چون بهم در آورده  
 پس متوهم چنان  
 روی بصبوح چون شدندی  
 خواب خوش بهوش  
 که از آن جسته باز  
 جفتندی این خبر شهر  
 گشت در آفاق

کا به از دشت سوی خود خواند  
 و ختری سر بهر دهق نیست  
 گفتگوی بهر گران استاد  
 این بچکان بکوش کیهان ماند  
 از یزد و هند گان درگاه  
 زان بهر سها که بود در بهرام  
 باد اوان عنان به سحر داد  
 چون تمنای آن تماشا دشت  
 پیش از آن فته بود جادوست  
 گفت بهرام کار زود ارم  
 هر متاعی که هست در بارت  
 نازنین را که آن همه دود ارم  
 زان تمنای شه که در خور است  
 گشت همراه شیر گیر می شاه  
 چون دایه بسی و گور اندخت  
 آهوان سیده بادل ریش  
 چون سوخویش خاندیشان سیر  
 در مان کان پس سر و بر  
 چون وی دید با فرو بستند

گشت باز زنده گرداند  
 خاتمش در نور سلیمانست  
 غلغل و هم به جهان استاد  
 هر که در گوش که دحیران ماند  
 یافت درای دولت آگاه  
 زین خبر در و کش نشاند آرام  
 سرور باد او باد را پا داد  
 رفت جانی که آن تماشا دشت  
 چشم آه و بجا دوی می گشت  
 که بهر نکات پیش چشم ارم  
 عرض کن چون منم خریدارت  
 بود به شکوه بهرام  
 جای جولان خویشتن در رفت  
 تا زنده راه آهوان خان راه  
 سخن آهوان از را به نوح  
 پای کوبان در اندیشه  
 پرده خواب ساز کرد بر رو  
 همه بختند کوب میروند  
 ساختن زخمه که بختند

کشتن و زنده کردن  
 خاتمش در نور سلیمانست  
 غلغل و هم به جهان استاد  
 هر که در گوش که دحیران ماند  
 یافت درای دولت آگاه  
 زین خبر در و کش نشاند آرام  
 سرور باد او باد را پا داد  
 رفت جانی که آن تماشا دشت  
 چشم آه و بجا دوی می گشت  
 که بهر نکات پیش چشم ارم  
 عرض کن چون منم خریدارت  
 بود به شکوه بهرام  
 جای جولان خویشتن در رفت  
 تا زنده راه آهوان خان راه  
 سخن آهوان از را به نوح  
 پای کوبان در اندیشه  
 پرده خواب ساز کرد بر رو  
 همه بختند کوب میروند  
 ساختن زخمه که بختند

کشتن و زنده کردن  
 خاتمش در نور سلیمانست  
 غلغل و هم به جهان استاد  
 هر که در گوش که دحیران ماند  
 یافت درای دولت آگاه  
 زین خبر در و کش نشاند آرام  
 سرور باد او باد را پا داد  
 رفت جانی که آن تماشا دشت  
 چشم آه و بجا دوی می گشت  
 که بهر نکات پیش چشم ارم  
 عرض کن چون منم خریدارت  
 بود به شکوه بهرام  
 جای جولان خویشتن در رفت  
 تا زنده راه آهوان خان راه  
 سخن آهوان از را به نوح  
 پای کوبان در اندیشه  
 پرده خواب ساز کرد بر رو  
 همه بختند کوب میروند  
 ساختن زخمه که بختند







اشتباه نیست این خبر

۳۰

اولی الا بصر  
حل کلین شکلات و انایان  
صنعت و حرفت پهنندان  
شده ز بس و نشن و معانی او  
در همه ملک اشارتش داده  
زان اشارت لچاره کانش  
پادشاهان شرق و غرب جهان  
هر که ز ابروش یک اشارت دید  
در کسی در کشید از و سرخویش  
چون ز صحرانوری بجهت نام  
با خود اندیشه نمود شکرت  
و انگشتی گفت با سران کبیر  
چندگاه بنی درین کفایت فن  
تا بهرواشته که من و اتم  
همه گفتند گفته گفته گفتست  
چون پذیرفت و کار اندیش  
تا چنان سازد که آورد و در راه  
کرد اندیشه یک شبی تمام  
با مداوان که شد جهان پر نور

در همه کارها نهایت کار  
کسب همچون عطاش بنی پایان  
تا آنچه نتوان شمرد و چندان  
وزیر بزرگ و کار داس او  
دستگاه وزارتش داده  
هفت کشور مطیع فرمانش  
بنده حکمش شکار و نهان  
پیش چون او چو کوی و وید  
سرا و پیش او رسید به پیش  
مصلحت گسته وید ز نام  
خواند لوح صواب و محبت  
که شما بگذرید زین تدبیر  
مصلحت رار باکت ید بمن  
عزم شه را عیان بگردانم  
قیمتی گوهری که سفته گشت  
سر اندیشه را نهاد به پیش  
ماه گردنده را سوخت خانه گاه  
هفته بر هفت عشرت بهرم  
کامران گشت همت و استوار

اولی الا بصر  
حل کلین شکلات و انایان  
صنعت و حرفت پهنندان  
شده ز بس و نشن و معانی او  
در همه ملک اشارتش داده  
زان اشارت لچاره کانش  
پادشاهان شرق و غرب جهان  
هر که ز ابروش یک اشارت دید  
در کسی در کشید از و سرخویش  
چون ز صحرانوری بجهت نام  
با خود اندیشه نمود شکرت  
و انگشتی گفت با سران کبیر  
چندگاه بنی درین کفایت فن  
تا بهرواشته که من و اتم  
همه گفتند گفته گفته گفتست  
چون پذیرفت و کار اندیش  
تا چنان سازد که آورد و در راه  
کرد اندیشه یک شبی تمام  
با مداوان که شد جهان پر نور

در همه کارها نهایت کار  
کسب همچون عطاش بنی پایان  
تا آنچه نتوان شمرد و چندان  
وزیر بزرگ و کار داس او  
دستگاه وزارتش داده  
هفت کشور مطیع فرمانش  
بنده حکمش شکار و نهان  
پیش چون او چو کوی و وید  
سرا و پیش او رسید به پیش  
مصلحت گسته وید ز نام  
خواند لوح صواب و محبت  
که شما بگذرید زین تدبیر  
مصلحت رار باکت ید بمن  
عزم شه را عیان بگردانم  
قیمتی گوهری که سفته گشت  
سر اندیشه را نهاد به پیش  
ماه گردنده را سوخت خانه گاه  
هفته بر هفت عشرت بهرم  
کامران گشت همت و استوار





و آنکه از بخت پشیمانی بود  
 و آنکه از اوین و دشت معموری  
 بهفت گنبد چو رنگ بوی گشت  
 چو یکی هم برنگ بسکن خویش  
 چون شد اسباب هفت خانه تمام  
 کاخچه نعلان کاروان آراست  
 افریده در رویه کار گشت  
 از صداهفت گنبد تازه  
 هست هر یک چرخ نور بشت  
 گشت بهفت قبله جمشید  
 هر بته در نگار خانه راز  
 و هر که در عاشق خراب و مند  
 به سخن در و دیده خواب آرند  
 ساقیانی بصدول آراست  
 خانه پیروز اهو ان شیر شکار  
 گر یکی زان شکار یابد شاه  
 شاه چون مشوه شکار شنود  
 ترک بوییدن شکار گرفت  
 تاقت از دشت سوی خانه عنان

نار

کرد چون شسته پیش صندل سود  
 رنگ اویش چو زهره کافوری  
 جاور و هفت ماه روی گرفت  
 جامه از رنگ او بر تن خویش  
 باز گفتن قصه با بهرام  
 ز آدمی زادگان نباید راست  
 گشت آفریده کار گشت  
 بهفت گنبد گنبد گنبد پر آوازه  
 نشسته روشن از سو او بشت  
 مطلع ماه و مندل خورشید  
 که غزل گو و که سرود نواز  
 بفسانه فسون خواب و مند  
 خواب نیز از و دیده بزارند  
 در خور بزمگاه بهرام  
 شاه را با شکار دشت چه کار  
 به شکار و گنجویده راه  
 میل طبعش عنان و بشت بود  
 بسکونت و گشت قمار گرفت  
 و صحنه رفت گشت گنجان

و آنکه از بخت پشیمانی بود  
 و آنکه از اوین و دشت معموری  
 بهفت گنبد چو رنگ بوی گشت  
 چو یکی هم برنگ بسکن خویش  
 چون شد اسباب هفت خانه تمام  
 کاخچه نعلان کاروان آراست  
 افریده در رویه کار گشت  
 از صداهفت گنبد تازه  
 هست هر یک چرخ نور بشت  
 گشت بهفت قبله جمشید  
 هر بته در نگار خانه راز  
 و هر که در عاشق خراب و مند  
 به سخن در و دیده خواب آرند  
 ساقیانی بصدول آراست  
 خانه پیروز اهو ان شیر شکار  
 گر یکی زان شکار یابد شاه  
 شاه چون مشوه شکار شنود  
 ترک بوییدن شکار گرفت  
 تاقت از دشت سوی خانه عنان

و آنکه از بخت پشیمانی بود  
 و آنکه از اوین و دشت معموری  
 بهفت گنبد چو رنگ بوی گشت  
 چو یکی هم برنگ بسکن خویش  
 چون شد اسباب هفت خانه تمام  
 کاخچه نعلان کاروان آراست  
 افریده در رویه کار گشت  
 از صداهفت گنبد تازه  
 هست هر یک چرخ نور بشت  
 گشت بهفت قبله جمشید  
 هر بته در نگار خانه راز  
 و هر که در عاشق خراب و مند  
 به سخن در و دیده خواب آرند  
 ساقیانی بصدول آراست  
 خانه پیروز اهو ان شیر شکار  
 گر یکی زان شکار یابد شاه  
 شاه چون مشوه شکار شنود  
 ترک بوییدن شکار گرفت  
 تاقت از دشت سوی خانه عنان



نافه کشادن خلاق بهرام روز شنبه در بهشت دوم  
و گشت بشکین باغزاله هندی طلب فسانه کردن

شد بدامان صبح غایب لرزه  
خانه زو و نوجوانه چین شد  
داد ترغیب عینت فشان  
خواست از خوابگاه ناز بهر  
که بخت کی بجان بر بست  
نقل ریزی مجلس آسانی  
نارینه کرده دست لادن مهر و ماه  
عشرت و عیش بود با و ده و جام  
گرد عین فشانید بر کا نور  
هم ز گل گشت بود هم شراب  
مستی لبش از می افزون بود  
خواست کافسانه سراید خوش  
گفت کای بادشاه رو هم عواق  
هر چه جز بست خاک پای تو باد  
تخت گیری و تاجداری کن  
کین دلیری کنم چوئی او یان

روز شنبه که باد شک انگیز  
شبه گشت بدست بشکین شد  
جامه را بهم بزرگ کیوانی  
ماه بهشت و نور و روی پر  
خدمت خاص را میان لبست  
کرد چون ساقیان بر عنائی  
نازنین گشت مهر و ماه  
ز اول باداد تا که شام  
شب چو بر رسم خود ز عالم نور  
شبه زمستی بنود رغبت خواب  
جانش از ذوق و سستیون بود  
زن پیری سیکیری بهشتی و ش  
خاک بو سید ماه بهشتین ساق  
آسمان بهشت سهرای تو باد  
تاجان بهشت شهر یاری کن  
مشه کی سندی وی شکسته زبان

و در این روز که باد شک انگیز شد بدامان صبح غایب لرزه خانه زو و نوجوانه چین شد داد ترغیب عینت فشان خواست از خوابگاه ناز بهر که بخت کی بجان بر بست نقل ریزی مجلس آسانی نارینه کرده دست لادن مهر و ماه عشرت و عیش بود با و ده و جام گرد عین فشانید بر کا نور هم ز گل گشت بود هم شراب مستی لبش از می افزون بود خواست کافسانه سراید خوش گفت کای بادشاه رو هم عواق هر چه جز بست خاک پای تو باد تخت گیری و تاجداری کن کین دلیری کنم چوئی او یان

و در این روز که باد شک انگیز شد بدامان صبح غایب لرزه خانه زو و نوجوانه چین شد داد ترغیب عینت فشان خواست از خوابگاه ناز بهر که بخت کی بجان بر بست نقل ریزی مجلس آسانی نارینه کرده دست لادن مهر و ماه عشرت و عیش بود با و ده و جام گرد عین فشانید بر کا نور هم ز گل گشت بود هم شراب مستی لبش از می افزون بود خواست کافسانه سراید خوش گفت کای بادشاه رو هم عواق هر چه جز بست خاک پای تو باد تخت گیری و تاجداری کن کین دلیری کنم چوئی او یان





قرعه بر شست باد شایه را  
 آن بے بنا تو کنے بداد و بجود  
 نا تو ان بر فتن پیش آئے  
 بشبای ز مہ نگہ دارے  
 بیو زونا بخاک سو و کلاہ  
 کی رو باشد از ہوا آخو ہے  
 تا توئی ملک بر کسی شہر است  
 تخت ما و ای چون منی نبود  
 مورا با آن کہ بر سریر بود  
 شہ دران از مایش کارش  
 در دشت خمد ہزار تحسین خواند  
 خواند فرزند دومی را پیش  
 با فسون نگہ زان نافسون داد  
 پسر بیک از خرم و مستی  
 گفت مارا بجان دیناے  
 لیک پشت حدیث تاج و سر  
 ویرمان تو کہ تا توئی بر جای  
 و آن زمان کین مائہ گذران  
 گر بود در سرت کہ افسہ خویش

رونی ماہ تابا ہے را  
 کہ جهان خوش خدا بود خوشنود  
 بر تو انا کنے تو انا نائے  
 گویند ان بگرگ نیارے  
 گفت جاوید باد و ولت شاہ  
 کہ زخم پیش شہ دم شایہ  
 بنی تو خود ز لیستن نہ بہر چست  
 جای تو جای چون منی نبود  
 کی سلیمان تخت گیرد  
 چون پند زده وید کفارش  
 و اسکار از ہشتیم فتن اند  
 خاص کردش باز مایش خویش  
 ماجرای گذشتہ بیرون داد  
 کہ ویر سندیہ از بان بندی  
 کردنی شد ہر آنچه فرماے  
 عیب باشد از بندہ عیب گیر  
 دیگر کی نہد بے سند پای  
 با تو نیز آن کند کہ باد گران  
 خود و مزین کنی بہ گوہر خویش

مقدمہ بر شست باد شایہ را  
 آن بے بنا تو کنے بداد و بجود  
 نا تو ان بر فتن پیش آئے  
 بشبای ز مہ نگہ دارے  
 بیو زونا بخاک سو و کلاہ  
 کی رو باشد از ہوا آخو ہے  
 تا توئی ملک بر کسی شہر است  
 تخت ما و ای چون منی نبود  
 مورا با آن کہ بر سریر بود  
 شہ دران از مایش کارش  
 در دشت خمد ہزار تحسین خواند  
 خواند فرزند دومی را پیش  
 با فسون نگہ زان نافسون داد  
 پسر بیک از خرم و مستی  
 گفت مارا بجان دیناے  
 لیک پشت حدیث تاج و سر  
 ویرمان تو کہ تا توئی بر جای  
 و آن زمان کین مائہ گذران  
 گر بود در سرت کہ افسہ خویش

بہر چست نہ بہر چست نہ بہر چست

فہم شد باد شایہ را  
 آن بے بنا تو کنے بداد و بجود  
 نا تو ان بر فتن پیش آئے  
 بشبای ز مہ نگہ دارے  
 بیو زونا بخاک سو و کلاہ  
 کی رو باشد از ہوا آخو ہے  
 تا توئی ملک بر کسی شہر است  
 تخت ما و ای چون منی نبود  
 مورا با آن کہ بر سریر بود  
 شہ دران از مایش کارش  
 در دشت خمد ہزار تحسین خواند  
 خواند فرزند دومی را پیش  
 با فسون نگہ زان نافسون داد  
 پسر بیک از خرم و مستی  
 گفت مارا بجان دیناے  
 لیک پشت حدیث تاج و سر  
 ویرمان تو کہ تا توئی بر جای  
 و آن زمان کین مائہ گذران  
 گر بود در سرت کہ افسہ خویش



زان سهرناکی زبان بکشد  
گفت کل گم شده که رفت از دست  
دومی باز کرد لب خندان  
سومی بهشت <sup>۱۲۵</sup> بهشت سیزده  
زان نشانها که بود روشن بر  
گفت چون است نشانی از  
باز گفتند بهر یکیش جواب  
مرد پوینده راه پیش گرفت  
آن جوانان بر راه گام بگام  
تا زمانی که گشت سپهر  
زیر عمارت درختی کنه شلخ  
در رسیدند به رخ دیده راه  
چشمه دیدند و دست داشتند  
چون ز باد خوش و رو به نواز  
ساربان باز در رسید چو باد  
گفت این سوی تابیک فرسنگ  
در نوشتم به که یوه و کوه  
دیده کردی از ان سیده ند  
گفت ایشان یکی که شنو گفت

نقش نا دیده را نشان شد او  
یک طرف کور بهشت گفتا هست  
گفت کور را که است یک نشان  
گفت یک پای لنگ و ارفه  
شبه از پیش ساربان برخت  
بایدم ره به معنای داد  
که بهین راه بگیرد و بشتاب  
رفت و نبال کار خوش گرفت  
می نمودند نرم نرم بهرام  
موج آتش فشا که چشمه مهر  
کش و پرتاب بو سایه فراخ  
میل کرد و سوی آب گیساه  
بر گل و سبزه خوابه بستند  
نرسیدند نشان شد از ناز  
باز بان چو خنجر فولاد  
یامیم از تا خن ندشت زنگ  
از گنج و یوه به آمدیم ستوه  
که وجه بلکه آفت دیده بدید  
هر چه دیدیم چون توان بهفت

نقش نا دیده را نشان شد او  
یک طرف کور بهشت گفتا هست  
گفت کور را که است یک نشان  
گفت یک پای لنگ و ارفه  
شبه از پیش ساربان برخت  
بایدم ره به معنای داد  
که بهین راه بگیرد و بشتاب  
رفت و نبال کار خوش گرفت  
می نمودند نرم نرم بهرام  
موج آتش فشا که چشمه مهر  
کش و پرتاب بو سایه فراخ  
میل کرد و سوی آب گیساه  
بر گل و سبزه خوابه بستند  
نرسیدند نشان شد از ناز  
باز بان چو خنجر فولاد  
یامیم از تا خن ندشت زنگ  
از گنج و یوه به آمدیم ستوه  
که وجه بلکه آفت دیده بدید  
هر چه دیدیم چون توان بهفت

ای نشان که گمان و جرات از کف دست

نقش نا دیده را نشان شد او  
یک طرف کور بهشت گفتا هست  
گفت کور را که است یک نشان  
گفت یک پای لنگ و ارفه  
شبه از پیش ساربان برخت  
بایدم ره به معنای داد  
که بهین راه بگیرد و بشتاب  
رفت و نبال کار خوش گرفت  
می نمودند نرم نرم بهرام  
موج آتش فشا که چشمه مهر  
کش و پرتاب بو سایه فراخ  
میل کرد و سوی آب گیساه  
بر گل و سبزه خوابه بستند  
نرسیدند نشان شد از ناز  
باز بان چو خنجر فولاد  
یامیم از تا خن ندشت زنگ  
از گنج و یوه به آمدیم ستوه  
که وجه بلکه آفت دیده بدید  
هر چه دیدیم چون توان بهفت







شب چون ناقه سیب محمل خویش  
شتر یار و گشته با همه سار  
مردی آمد که در فلان کسار  
من بدان شود هم بخار گشته  
زن که بالایش بود او نشان  
سار بان داد آنچه واجب بود  
گفت باشه که من بدولت شاه  
شتر هر چه بود بار بر و  
شده نظر سوی عدل نماید  
شده ز آزار بیگناهی چید  
خو اندیشان با هزار خجالت و هم  
و انگهی او شان نبند خلاص  
پس بر سپید شان که قصه خویش  
کا شیخ مردم ندید چو کرد  
باز اگر درست باشد و راست  
ور که پیش و پیشان آید  
رشد و آنان بشهر طاعت خاص  
پس یکی زن ستر بان کشاد  
سکه که در پیش رنشان گفتم

منم بخورشید و او منم ز خویش  
 بر در ساربان رشید و از  
 بر در خویش مانده بود و مزار  
 دیدم که دروش مزار گشته  
 تا من آوروش مزار کشان  
 پس بسوی ملک وان شد زو  
 یا فقم هر چه یار و گشت براه  
 وان عسکری که بد سوار بر  
 بنده یان راز بنده بکشاید  
 از جگر کشید آبی چمن  
 نرم دل کردشان بپوش گرم  
 خلعت در او هر یک را خاص  
 باز باید نمودن از کم و بیش  
 چون نشانی دید ز هر دو  
 خواست بیگانه <sup>۱۱</sup> و هم <sup>۱۲</sup> بخواست  
 سر ز <sup>۱۳</sup> و <sup>۱۴</sup> و <sup>۱۵</sup> و <sup>۱۶</sup> و <sup>۱۷</sup> و <sup>۱۸</sup> و <sup>۱۹</sup> و <sup>۲۰</sup> و <sup>۲۱</sup> و <sup>۲۲</sup> و <sup>۲۳</sup> و <sup>۲۴</sup> و <sup>۲۵</sup> و <sup>۲۶</sup> و <sup>۲۷</sup> و <sup>۲۸</sup> و <sup>۲۹</sup> و <sup>۳۰</sup> و <sup>۳۱</sup> و <sup>۳۲</sup> و <sup>۳۳</sup> و <sup>۳۴</sup> و <sup>۳۵</sup> و <sup>۳۶</sup> و <sup>۳۷</sup> و <sup>۳۸</sup> و <sup>۳۹</sup> و <sup>۴۰</sup> و <sup>۴۱</sup> و <sup>۴۲</sup> و <sup>۴۳</sup> و <sup>۴۴</sup> و <sup>۴۵</sup> و <sup>۴۶</sup> و <sup>۴۷</sup> و <sup>۴۸</sup> و <sup>۴۹</sup> و <sup>۵۰</sup> و <sup>۵۱</sup> و <sup>۵۲</sup> و <sup>۵۳</sup> و <sup>۵۴</sup> و <sup>۵۵</sup> و <sup>۵۶</sup> و <sup>۵۷</sup> و <sup>۵۸</sup> و <sup>۵۹</sup> و <sup>۶۰</sup> و <sup>۶۱</sup> و <sup>۶۲</sup> و <sup>۶۳</sup> و <sup>۶۴</sup> و <sup>۶۵</sup> و <sup>۶۶</sup> و <sup>۶۷</sup> و <sup>۶۸</sup> و <sup>۶۹</sup> و <sup>۷۰</sup> و <sup>۷۱</sup> و <sup>۷۲</sup> و <sup>۷۳</sup> و <sup>۷۴</sup> و <sup>۷۵</sup> و <sup>۷۶</sup> و <sup>۷۷</sup> و <sup>۷۸</sup> و <sup>۷۹</sup> و <sup>۸۰</sup> و <sup>۸۱</sup> و <sup>۸۲</sup> و <sup>۸۳</sup> و <sup>۸۴</sup> و <sup>۸۵</sup> و <sup>۸۶</sup> و <sup>۸۷</sup> و <sup>۸۸</sup> و <sup>۸۹</sup> و <sup>۹۰</sup> و <sup>۹۱</sup> و <sup>۹۲</sup> و <sup>۹۳</sup> و <sup>۹۴</sup> و <sup>۹۵</sup> و <sup>۹۶</sup> و <sup>۹۷</sup> و <sup>۹۸</sup> و <sup>۹۹</sup> و <sup>۱۰۰</sup> و <sup>۱۰۱</sup> و <sup>۱۰۲</sup> و <sup>۱۰۳</sup> و <sup>۱۰۴</sup> و <sup>۱۰۵</sup> و <sup>۱۰۶</sup> و <sup>۱۰۷</sup> و <sup>۱۰۸</sup> و <sup>۱۰۹</sup> و <sup>۱۱۰</sup> و <sup>۱۱۱</sup> و <sup>۱۱۲</sup> و <sup>۱۱۳</sup> و <sup>۱۱۴</sup> و <sup>۱۱۵</sup> و <sup>۱۱۶</sup> و <sup>۱۱۷</sup> و <sup>۱۱۸</sup> و <sup>۱۱۹</sup> و <sup>۱۲۰</sup> و <sup>۱۲۱</sup> و <sup>۱۲۲</sup> و <sup>۱۲۳</sup> و <sup>۱۲۴</sup> و <sup>۱۲۵</sup> و <sup>۱۲۶</sup> و <sup>۱۲۷</sup> و <sup>۱۲۸</sup> و <sup>۱۲۹</sup> و <sup>۱۳۰</sup> و <sup>۱۳۱</sup> و <sup>۱۳۲</sup> و <sup>۱۳۳</sup> و <sup>۱۳۴</sup> و <sup>۱۳۵</sup> و <sup>۱۳۶</sup> و <sup>۱۳۷</sup> و <sup>۱۳۸</sup> و <sup>۱۳۹</sup> و <sup>۱۴۰</sup> و <sup>۱۴۱</sup> و <sup>۱۴۲</sup> و <sup>۱۴۳</sup> و <sup>۱۴۴</sup> و <sup>۱۴۵</sup> و <sup>۱۴۶</sup> و <sup>۱۴۷</sup> و <sup>۱۴۸</sup> و <sup>۱۴۹</sup> و <sup>۱۵۰</sup> و <sup>۱۵۱</sup> و <sup>۱۵۲</sup> و <sup>۱۵۳</sup> و <sup>۱۵۴</sup> و <sup>۱۵۵</sup> و <sup>۱۵۶</sup> و <sup>۱۵۷</sup> و <sup>۱۵۸</sup> و <sup>۱۵۹</sup> و <sup>۱۶۰</sup> و <sup>۱۶۱</sup> و <sup>۱۶۲</sup> و <sup>۱۶۳</sup> و <sup>۱۶۴</sup> و <sup>۱۶۵</sup> و <sup>۱۶۶</sup> و <sup>۱۶۷</sup> و <sup>۱۶۸</sup> و <sup>۱۶۹</sup> و <sup>۱۷۰</sup> و <sup>۱۷۱</sup> و <sup>۱۷۲</sup> و <sup>۱۷۳</sup> و <sup>۱۷۴</sup> و <sup>۱۷۵</sup> و <sup>۱۷۶</sup> و <sup>۱۷۷</sup> و <sup>۱۷۸</sup> و <sup>۱۷۹</sup> و <sup>۱۸۰</sup> و <sup>۱۸۱</sup> و <sup>۱۸۲</sup> و <sup>۱۸۳</sup> و <sup>۱۸۴</sup> و <sup>۱۸۵</sup> و <sup>۱۸۶</sup> و <sup>۱۸۷</sup> و <sup>۱۸۸</sup> و <sup>۱۸۹</sup> و <sup>۱۹۰</sup> و <sup>۱۹۱</sup> و <sup>۱۹۲</sup> و <sup>۱۹۳</sup> و <sup>۱۹۴</sup> و <sup>۱۹۵</sup> و <sup>۱۹۶</sup> و <sup>۱۹۷</sup> و <sup>۱۹۸</sup> و <sup>۱۹۹</sup> و <sup>۲۰۰</sup> و <sup>۲۰۱</sup> و <sup>۲۰۲</sup> و <sup>۲۰۳</sup> و <sup>۲۰۴</sup> و <sup>۲۰۵</sup> و <sup>۲۰۶</sup> و <sup>۲۰۷</sup> و <sup>۲۰۸</sup> و <sup>۲۰۹</sup> و <sup>۲۱۰</sup> و <sup>۲۱۱</sup> و <sup>۲۱۲</sup> و <sup>۲۱۳</sup> و <sup>۲۱۴</sup> و <sup>۲۱۵</sup> و <sup>۲۱۶</sup> و <sup>۲۱۷</sup> و <sup>۲۱۸</sup> و <sup>۲۱۹</sup> و <sup>۲۲۰</sup> و <sup>۲۲۱</sup> و <sup>۲۲۲</sup> و <sup>۲۲۳</sup> و <sup>۲۲۴</sup> و <sup>۲۲۵</sup> و <sup>۲۲۶</sup> و <sup>۲۲۷</sup> و <sup>۲۲۸</sup> و <sup>۲۲۹</sup> و <sup>۲۳۰</sup> و <sup>۲۳۱</sup> و <sup>۲۳۲</sup> و <sup>۲۳۳</sup> و <sup>۲۳۴</sup> و <sup>۲۳۵</sup> و <sup>۲۳۶</sup> و <sup>۲۳۷</sup> و <sup>۲۳۸</sup> و <sup>۲۳۹</sup> و <sup>۲۴۰</sup> و <sup>۲۴۱</sup> و <sup>۲۴۲</sup> و <sup>۲۴۳</sup> و <sup>۲۴۴</sup> و <sup>۲۴۵</sup> و <sup>۲۴۶</sup> و <sup>۲۴۷</sup> و <sup>۲۴۸</sup> و <sup>۲۴۹</sup> و <sup>۲۵۰</sup> و <sup>۲۵۱</sup> و <sup>۲۵۲</sup> و <sup>۲۵۳</sup> و <sup>۲۵۴</sup> و <sup>۲۵۵</sup> و <sup>۲۵۶</sup> و <sup>۲۵۷</sup> و <sup>۲۵۸</sup> و <sup>۲۵۹</sup> و <sup>۲۶۰</sup> و <sup>۲۶۱</sup> و <sup>۲۶۲</sup> و <sup>۲۶۳</sup> و <sup>۲۶۴</sup> و <sup>۲۶۵</sup> و <sup>۲۶۶</sup> و <sup>۲۶۷</sup> و <sup>۲۶۸</sup> و <sup>۲۶۹</sup> و <sup>۲۷۰</sup> و <sup>۲۷۱</sup> و <sup>۲۷۲</sup> و <sup>۲۷۳</sup> و <sup>۲۷۴</sup> و <sup>۲۷۵</sup> و <sup>۲۷۶</sup> و <sup>۲۷۷</sup> و <sup>۲۷۸</sup> و <sup>۲۷۹</sup> و <sup>۲۸۰</sup> و <sup>۲۸۱</sup> و <sup>۲۸۲</sup> و <sup>۲۸۳</sup> و <sup>۲۸۴</sup> و <sup>۲۸۵</sup> و <sup>۲۸۶</sup> و <sup>۲۸۷</sup> و <sup>۲۸۸</sup> و <sup>۲۸۹</sup> و <sup>۲۹۰</sup> و <sup>۲۹۱</sup> و <sup>۲۹۲</sup> و <sup>۲۹۳</sup> و <sup>۲۹۴</sup> و <sup>۲۹۵</sup> و <sup>۲۹۶</sup> و <sup>۲۹۷</sup> و <sup>۲۹۸</sup> و <sup>۲۹۹</sup> و <sup>۳۰۰</sup> و <sup>۳۰۱</sup> و <sup>۳۰۲</sup> و <sup>۳۰۳</sup> و <sup>۳۰۴</sup> و <sup>۳۰۵</sup> و <sup>۳۰۶</sup> و <sup>۳۰۷</sup> و <sup>۳۰۸</sup> و <sup>۳۰۹</sup> و <sup>۳۱۰</sup> و <sup>۳۱۱</sup> و <sup>۳۱۲</sup> و <sup>۳۱۳</sup> و <sup>۳۱۴</sup> و <sup>۳۱۵</sup> و <sup>۳۱۶</sup> و <sup>۳۱۷</sup> و <sup>۳۱۸</sup> و <sup>۳۱۹</sup> و <sup>۳۲۰</sup> و <sup>۳۲۱</sup> و <sup>۳۲۲</sup> و <sup>۳۲۳</sup> و

[illegible]

همه کیسوی دیدم اندر راه  
نقش لبتم که یک طرف است  
و وحی گفت کز ره فرهنگ  
کاچنجان دیدمش برافشان  
گفت سوّم که چون نردمند  
برگ شاخی که خورده کرده  
هر چه ناخورده می نمود و رو  
روشن شد ز عقل چند اسه  
شاه گفتا که این سه چیز نیست  
آن سه و یک بدانش و پیش  
باز یک تن زبان را از شاد  
گفت کلّی که از من رفت  
آینده آن که و بس و خاشاک  
گفت آگاهانه بود و یکس شود  
هر چه بروی درید مور بهمد  
و آنکه سوبش گس نمود و جوم  
شخص دو زبان کشاد که من  
آینچنان دیدم شد که گشت یقین  
گشت پید از پس لوزانو

خورش از درخت خار و تپاه  
کش یک سوی لوز چار و ست  
من بیکپای زانش گفته تنگ  
که بیکپای رفته بود کشان  
منکه کم گفته بش یک دندان  
دیدم افتاده نیم خورده او  
برگ یک یک درست بود و رو  
کز دانش کم است ندان  
هر چه گفتند راست بود و دست  
روشن و راست گفته باندیز  
و آنچه در بند بود باز شاد  
ماجر از انگبین و روغن رفت  
دیدم آلاشی چکیده بخاک  
سوی دیگر قطارش که مور  
حکم کردم که روغنست نشند  
یفر است شد انگبین معلوم  
آنکه بروی سو افست زن  
اثر زانو شتر بر زمین  
نقش تعلیم پای که با نو

۴۱  
نقش لبتم که یک طرف است  
و وحی گفت کز ره فرهنگ  
کاچنجان دیدمش برافشان  
گفت سوّم که چون نردمند  
برگ شاخی که خورده کرده  
هر چه ناخورده می نمود و رو  
روشن شد ز عقل چند اسه  
شاه گفتا که این سه چیز نیست  
آن سه و یک بدانش و پیش  
باز یک تن زبان را از شاد  
گفت کلّی که از من رفت  
آینده آن که و بس و خاشاک  
گفت آگاهانه بود و یکس شود  
هر چه بروی درید مور بهمد  
و آنکه سوبش گس نمود و جوم  
شخص دو زبان کشاد که من  
آینچنان دیدم شد که گشت یقین  
گشت پید از پس لوزانو

برگر فتم ز خاک و گردم تو نمیدی  
چو شش شهوت و همیت از آمد  
که سوار شست زینت زینت  
زان سبب حال مرا که انشکنت  
هر چنانده سوار شد ز زین  
کشت پیدای حال نقش و دست  
که زینت زینت زینت زینت  
از بی غایت پادشاهی شد  
پند زینت زینت زینت زینت  
ساختن زینت زینت زینت  
که در عجب هشتاد و شش  
تا بود زینت زینت زینت  
تا ز کربدی زینت زینت  
ماده زینت زینت زینت  
هر چه زینت زینت زینت  
نقش زینت زینت زینت  
پند زینت زینت زینت  
شاد زینت زینت زینت  
آمد از می در زینت زینت

تو یی نیز دیدم از یکسو  
که زینت زینت زینت  
که زینت زینت زینت  
گفت سلوم که رای من نهفت  
کانه زینت زینت زینت  
و دیدم آنجا که نقش زینت  
که زینت زینت زینت  
آنکه در خاک زینت زینت  
شاه که زینت زینت زینت  
هر کی را زینت زینت زینت  
زان زینت زینت زینت  
شهر زینت زینت زینت  
ول زینت زینت زینت  
زینت زینت زینت زینت  
گوشه زینت زینت زینت  
مقبره زینت زینت زینت  
شهر زینت زینت زینت  
پند زینت زینت زینت  
چون زینت زینت زینت

فدای زینت زینت زینت  
دیده زینت زینت زینت  
که زینت زینت زینت  
از زینت زینت زینت  
را زینت زینت زینت  
شهر زینت زینت زینت  
که زینت زینت زینت  
خاک زینت زینت زینت  
که زینت زینت زینت  
ماده زینت زینت زینت  
دیده زینت زینت زینت  
که زینت زینت زینت  
زان زینت زینت زینت  
شهر زینت زینت زینت  
ول زینت زینت زینت  
زینت زینت زینت زینت  
گوشه زینت زینت زینت  
مقبره زینت زینت زینت  
شهر زینت زینت زینت  
پند زینت زینت زینت  
چون زینت زینت زینت

هشتاد و شش











طایر را بر شاه میگردم  
از نشانهای تاج تا جوران  
باز خسته می از آنست نبود  
تا بر تن من سخن بزدبان  
این نشانها که عکسهای بود  
که در روشن من است همیشه  
شده فرو شد ز غیرت اندر خوش  
گفت این رخ از نیست شما را  
عقب من تا عیان نبود ز دوست  
آنکس گفت جملای احسان  
از شاه و ستمان با من  
لاشکار عیش و شادی نیست  
لیک از درد جهان پیکار  
نیز از این است عذاب بسیار  
او رفتی هر شاه را که خوش  
سوی ملک پدید رفتی شد  
بدر پیر شاه را می یافت  
بسیار از خوشی که گشت  
گروه روشن بهترین پیران

[illegible]

1. *Chrysomelidae*  
 2. *Curculionidae*  
 3. *Chrysomelidae*  
 4. *Chrysomelidae*  
 5. *Chrysomelidae*  
 6. *Chrysomelidae*  
 7. *Chrysomelidae*  
 8. *Chrysomelidae*  
 9. *Chrysomelidae*  
 10. *Chrysomelidae*  
 11. *Chrysomelidae*  
 12. *Chrysomelidae*  
 13. *Chrysomelidae*  
 14. *Chrysomelidae*  
 15. *Chrysomelidae*  
 16. *Chrysomelidae*  
 17. *Chrysomelidae*  
 18. *Chrysomelidae*  
 19. *Chrysomelidae*  
 20. *Chrysomelidae*  
 21. *Chrysomelidae*  
 22. *Chrysomelidae*  
 23. *Chrysomelidae*  
 24. *Chrysomelidae*  
 25. *Chrysomelidae*  
 26. *Chrysomelidae*  
 27. *Chrysomelidae*  
 28. *Chrysomelidae*  
 29. *Chrysomelidae*  
 30. *Chrysomelidae*  
 31. *Chrysomelidae*  
 32. *Chrysomelidae*  
 33. *Chrysomelidae*  
 34. *Chrysomelidae*  
 35. *Chrysomelidae*  
 36. *Chrysomelidae*  
 37. *Chrysomelidae*  
 38. *Chrysomelidae*  
 39. *Chrysomelidae*  
 40. *Chrysomelidae*  
 41. *Chrysomelidae*  
 42. *Chrysomelidae*  
 43. *Chrysomelidae*  
 44. *Chrysomelidae*  
 45. *Chrysomelidae*  
 46. *Chrysomelidae*  
 47. *Chrysomelidae*  
 48. *Chrysomelidae*  
 49. *Chrysomelidae*  
 50. *Chrysomelidae*  
 51. *Chrysomelidae*  
 52. *Chrysomelidae*  
 53. *Chrysomelidae*  
 54. *Chrysomelidae*  
 55. *Chrysomelidae*  
 56. *Chrysomelidae*  
 57. *Chrysomelidae*  
 58. *Chrysomelidae*  
 59. *Chrysomelidae*  
 60. *Chrysomelidae*  
 61. *Chrysomelidae*  
 62. *Chrysomelidae*  
 63. *Chrysomelidae*  
 64. *Chrysomelidae*  
 65. *Chrysomelidae*  
 66. *Chrysomelidae*  
 67. *Chrysomelidae*  
 68. *Chrysomelidae*  
 69. *Chrysomelidae*  
 70. *Chrysomelidae*  
 71. *Chrysomelidae*  
 72. *Chrysomelidae*  
 73. *Chrysomelidae*  
 74. *Chrysomelidae*  
 75. *Chrysomelidae*  
 76. *Chrysomelidae*  
 77. *Chrysomelidae*  
 78. *Chrysomelidae*  
 79. *Chrysomelidae*  
 80. *Chrysomelidae*  
 81. *Chrysomelidae*  
 82. *Chrysomelidae*  
 83. *Chrysomelidae*  
 84. *Chrysomelidae*  
 85. *Chrysomelidae*  
 86. *Chrysomelidae*  
 87. *Chrysomelidae*  
 88. *Chrysomelidae*  
 89. *Chrysomelidae*  
 90. *Chrysomelidae*  
 91. *Chrysomelidae*  
 92. *Chrysomelidae*  
 93. *Chrysomelidae*  
 94. *Chrysomelidae*  
 95. *Chrysomelidae*  
 96. *Chrysomelidae*  
 97. *Chrysomelidae*  
 98. *Chrysomelidae*  
 99. *Chrysomelidae*  
 100. *Chrysomelidae*

[illegible]

<p>چشمشکینش داد با همه چیز          ز شکین شجار عبا نیست          ظلمت شب که مشک فام بود          خون تر در میان نایه خشک          خط و خالی که درستان دارد          شاه کن نازین مشکین موی          خفت در خوابگاه جور لچین</p>	<p>دیگران را الوامی شکین نمیزند          ز یوز آرای چرخ شما نیست          بهر آساست تمام بود          تا نگردد و سینه نباشد مشک          شک نکست تیب از آن دارد          این فسانه شنید روی بروی          کل در آغوش مشک بر بالین</p>
--	---

گوشت کشیدن بهرام و ز کشیده در بشت سوم به کشید بر عطرانی  
 شکسته طرب دن بافتاب سیر و ز خانه گرم من

<p>چون افشان آفتاب بشت          روز یکشنبه آن ستاره که          غمت برج ز عفت انی کرد          جایزه را نیز که دست خست          گفت خورشید نیمه روی          هر که شسته که او نمود بیوست          شبه نیکاره چنان منظور          باده بر روی سرخ گل میخورد          شب چو نوگر و نیرده اری خویش</p>	<p>و امن که ساریر در گشت          شد و رایوان زرد و برمل فروز          خانه را حله بجاده وانی کرد          ز عفت انی چو آفتاب بلند          رخ کشودن جهان سوزی          ناو که بود در درونه دوست          ماند حبس این چو هندوان در نور          مافرو رفت ز آسمان گل زرد          گوشت آمود و در عمارت خویش</p>
---	--

بشیت شست این خمر  
 چشمشکینش داد با همه چیز  
 ز شکین شجار عبا نیست  
 ظلمت شب که مشک فام بود  
 خون تر در میان نایه خشک  
 خط و خالی که درستان دارد  
 شاه کن نازین مشکین موی  
 خفت در خوابگاه جور لچین  
 دیگران را الوامی شکین نمیزند  
 ز یوز آرای چرخ شما نیست  
 بهر آساست تمام بود  
 تا نگردد و سینه نباشد مشک  
 شک نکست تیب از آن دارد  
 این فسانه شنید روی بروی  
 کل در آغوش مشک بر بالین  
 گوشت کشیدن بهرام و ز کشیده در بشت سوم به کشید بر عطرانی  
 شکسته طرب دن بافتاب سیر و ز خانه گرم من  
 چون افشان آفتاب بشت  
 روز یکشنبه آن ستاره که  
 غمت برج ز عفت انی کرد  
 جایزه را نیز که دست خست  
 گفت خورشید نیمه روی  
 هر که شسته که او نمود بیوست  
 شبه نیکاره چنان منظور  
 باده بر روی سرخ گل میخورد  
 شب چو نوگر و نیرده اری خویش  
 و امن که ساریر در گشت  
 شد و رایوان زرد و برمل فروز  
 خانه را حله بجاده وانی کرد  
 ز عفت انی چو آفتاب بلند  
 رخ کشودن جهان سوزی  
 ناو که بود در درونه دوست  
 ماند حبس این چو هندوان در نور  
 مافرو رفت ز آسمان گل زرد  
 گوشت آمود و در عمارت خویش

بشیت شست این خمر  
 چشمشکینش داد با همه چیز  
 ز شکین شجار عبا نیست  
 ظلمت شب که مشک فام بود  
 خون تر در میان نایه خشک  
 خط و خالی که درستان دارد  
 شاه کن نازین مشکین موی  
 خفت در خوابگاه جور لچین  
 دیگران را الوامی شکین نمیزند  
 ز یوز آرای چرخ شما نیست  
 بهر آساست تمام بود  
 تا نگردد و سینه نباشد مشک  
 شک نکست تیب از آن دارد  
 این فسانه شنید روی بروی  
 کل در آغوش مشک بر بالین  
 گوشت کشیدن بهرام و ز کشیده در بشت سوم به کشید بر عطرانی  
 شکسته طرب دن بافتاب سیر و ز خانه گرم من  
 چون افشان آفتاب بشت  
 روز یکشنبه آن ستاره که  
 غمت برج ز عفت انی کرد  
 جایزه را نیز که دست خست  
 گفت خورشید نیمه روی  
 هر که شسته که او نمود بیوست  
 شبه نیکاره چنان منظور  
 باده بر روی سرخ گل میخورد  
 شب چو نوگر و نیرده اری خویش  
 و امن که ساریر در گشت  
 شد و رایوان زرد و برمل فروز  
 خانه را حله بجاده وانی کرد  
 ز عفت انی چو آفتاب بلند  
 رخ کشودن جهان سوزی  
 ناو که بود در درونه دوست  
 ماند حبس این چو هندوان در نور  
 مافرو رفت ز آسمان گل زرد  
 گوشت آمود و در عمارت خویش





گفت که پیش شه شایم راز  
و رشوم سکه را بوزن دلیل  
وز زبان از سخن کس نه کوتاه  
چاره آن شد که هم ز خانه او  
پس باندیشه گشت چاره گال  
جست رانی ز کوشش خویش  
هر دم از تنهای رنگ است  
آینده آن که شد میان من و بخت  
شرط اخلاص ابرسانه نماند  
مرد شیرین زبان و خوب آشنای  
دید چون بخت کار ساز می آید  
گفت باز که چون به پنهانی  
فرستی بی از مرا حیف است  
آری از هر دری گفتند  
که چه بخت تو نفسی است  
بشمار آن که در میان  
این گفتار چه میسر میسر  
که کسی خواهد شنید تو بخار  
ز بهر سر از بد اند این بخار

پس از آنکه بیگم بگذازد  
در ترازو چه گونه بگذارد  
قلعه کاشی بر خندینه شاه  
آنکه جویم از فسانه را  
که بیرون آورد ز پرده خیال  
کاشنا کرد باز نشین خویش  
کرد باز او دست راست  
که بتیغ بر باز نهوان گفت  
راز را پرده در میان نهاند  
ز هر دو بیت نگبین در کام  
سخت بیرون ز پرده باز نشین  
سوی که بازو حسن را  
گرم در پوست درویش چه میفرست  
گوئی آنگاه به پیش ازش  
ناقدان را بدیده میل  
دینا پیچ و انا  
لیکشتنش از آن گفت  
در ترازو دست چون  
نیست بهتای او هیچ دیار

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱







نتوان داشت محرم سخن  
 راز پوشیدنش محال بود  
 زن بود شوی خویش را و ستور  
 جز بخت عسر نیز نتوان گفت  
 با که گفته ز شادی و غم  
 وزن اسرار خود نهان دار  
 قصه جسته تو در نهفتن نیست  
 خون خود خود گم کردن خویش  
 دل بکار نیست کاری و است  
 عصمت شوی رازیان آو  
 راز پوشیدنش نه نهان  
 هر چه پرستی رسن بگویم  
 کین خسته زین زیندگار  
 کنیاری قبل از شکست  
 گفت کای آفتاب تو ش کمان  
 شکر بخار کبریا دیدن  
 که در اندر نشسته اند آب  
 در مقامی که رو و باشد زلف  
 چرخ در میرو و عینه فرود

چون حد آب را کنند نشان  
از گل و سنگ هم بدان مقدار  
تا خط آب بر فراز رسد  
آن قدر من که در نشان باشد  
انچه وزش گشت نامفهوم  
زن از انگونه حکمتی که شنید  
آفرین گفت بر هنرمند پیش  
چو دو با هم به پیش جان من  
ز هر کس که در کوره خاک  
خواج گستر بسوی دکان بخت  
آمد آن خواستد ز بانی باز  
چاپلوسی ز حد فرون میکرد  
تا چنان کردش از دست عیوب  
خانه را اعتماد بر وی داشت  
همه پیشان خود کشا و پیر و  
پیش و رخت هر چه در جان او  
هر دو با هم در آمدند بکار  
هر دو هم آن میهمان رنگ آمیز  
تا پس از درستی بر توفیق

پیل بیرون کشند پیل نشان  
سختی سخت گفت گشته بار  
والن تری بر نشان کار رسد  
وزن و مقدار او همان باشد  
بیش و کم همدران شود معلوم  
و عجیب اندوشت و شست گزید  
شد بجان بنده خدا و بدیش  
خواب کرد و نشا و خوشن تاز و  
موج آتش و مسیده بر قلاک  
بانو خانه برک همان ساخت  
باز بان فتنه ناک دراز  
و بر افسانه چند فسون میکرد  
کز پیش گشت بد کماست دور  
وز عزیزان صحبتش پنداشت  
مهر خویشان خود نهاد بر  
جز همان نکته که پنهان داشت  
میزبان ساد و میهمان  
شکل و مکر سدی و طایفه انگیز  
این سخن نیز گوشت پند بر

و چون حد آب را کنند نشان  
از گل و سنگ هم بدان مقدار  
تا خط آب بر فراز رسد  
آن قدر من که در نشان باشد  
انچه وزش گشت نامفهوم  
زن از انگونه حکمتی که شنید  
آفرین گفت بر هنرمند پیش  
چو دو با هم به پیش جان من  
ز هر کس که در کوره خاک  
خواج گستر بسوی دکان بخت  
آمد آن خواستد ز بانی باز  
چاپلوسی ز حد فرون میکرد  
تا چنان کردش از دست عیوب  
خانه را اعتماد بر وی داشت  
همه پیشان خود کشا و پیر و  
پیش و رخت هر چه در جان او  
هر دو با هم در آمدند بکار  
هر دو هم آن میهمان رنگ آمیز  
تا پس از درستی بر توفیق

تذکره  
ای که در این کتاب است  
از کتب قدیم است  
و در این کتاب است  
از کتب قدیم است

پنهان  
ای که در این کتاب است  
از کتب قدیم است  
و در این کتاب است  
از کتب قدیم است

از کتب قدیم است  
و در این کتاب است  
از کتب قدیم است  
و در این کتاب است  
از کتب قدیم است  
و در این کتاب است  
از کتب قدیم است  
و در این کتاب است









آمد و ناله بر کشید بلبند  
 خواجہ گفتا کہ رفت چون تقدیر  
 نشان داد انیت بدین روزم  
 چون بجان وقتا و کارم خد  
 آنکہ مست این شکنجہ محکم از او  
 رنجہ شوسوی شہر گامی چسید  
 زین خبر داشت کان باند نظام  
 رفت آن بہر دورا ہم اندر پی  
 چون نگہ کرد و خواجہ از بالا  
 دادش آواز و گفت برستار  
 وہ دوری کہ سید و مہر سبیل  
 رشتہ از دور و دور و مسکین  
 ہنجان کرد زن کہ او فرمود  
 راند بالا ہی سبیل تار کشان  
 چون بنزدیک رخنہ رفت بزود  
 گفت بان و و کن ببار شتاب  
 زن کار او فتادہ بازہ تہفت  
 رشتہ را زن نمط کہ دانا بود  
 بستد از کج خانہ ینہانے

گر میسکند روی و مو میکند  
 سووی داردت قغان و نفیر  
 تا کشد روز بد بدین سوزم  
 گوشم اکنون بجان ای خدا  
 ہست امید بایم ہم ازو  
 سیری ابریشم کہ سیری قند  
 بکند خست و جوی نافہ جام  
 بست و باز رفت بجانب ہی  
 کہ ز شش در رسید یا کال  
 بارہ قند کہ زود و دلی بار  
 ما بہا لاش ملایم و دلی بار  
 کہ ز شیب آورد بسوی فرار  
 داد رشتہ بہر و مہر بود  
 رشتہ فتنہ بر حصار کشان  
 ریسمان را بود خواجہ ز مہر  
 قدر صد گز طناب محکم تاب  
 زن جہر بہ بسوی خانہ رفت  
 خود بخانہ در شش صیا بود  
 راہ برداشت سوی ویرانی

چون تقدیر را بدین روزم  
 نشان داد انیت بدین روزم  
 چون بجان وقتا و کارم خد  
 آنکہ مست این شکنجہ محکم از او  
 رنجہ شوسوی شہر گامی چسید  
 زین خبر داشت کان باند نظام  
 رفت آن بہر دورا ہم اندر پی  
 چون نگہ کرد و خواجہ از بالا  
 دادش آواز و گفت برستار  
 وہ دوری کہ سید و مہر سبیل  
 رشتہ از دور و دور و مسکین  
 ہنجان کرد زن کہ او فرمود  
 راند بالا ہی سبیل تار کشان  
 چون بنزدیک رخنہ رفت بزود  
 گفت بان و و کن ببار شتاب  
 زن کار او فتادہ بازہ تہفت  
 رشتہ را زن نمط کہ دانا بود  
 بستد از کج خانہ ینہانے

چون تقدیر را بدین روزم  
 نشان داد انیت بدین روزم  
 چون بجان وقتا و کارم خد  
 آنکہ مست این شکنجہ محکم از او  
 رنجہ شوسوی شہر گامی چسید  
 زین خبر داشت کان باند نظام  
 رفت آن بہر دورا ہم اندر پی  
 چون نگہ کرد و خواجہ از بالا  
 دادش آواز و گفت برستار  
 وہ دوری کہ سید و مہر سبیل  
 رشتہ از دور و دور و مسکین  
 ہنجان کرد زن کہ او فرمود  
 راند بالا ہی سبیل تار کشان  
 چون بنزدیک رخنہ رفت بزود  
 گفت بان و و کن ببار شتاب  
 زن کار او فتادہ بازہ تہفت  
 رشتہ را زن نمط کہ دانا بود  
 بستد از کج خانہ ینہانے

چون تقدیر را بدین روزم  
 نشان داد انیت بدین روزم  
 چون بجان وقتا و کارم خد  
 آنکہ مست این شکنجہ محکم از او  
 رنجہ شوسوی شہر گامی چسید  
 زین خبر داشت کان باند نظام  
 رفت آن بہر دورا ہم اندر پی  
 چون نگہ کرد و خواجہ از بالا  
 دادش آواز و گفت برستار  
 وہ دوری کہ سید و مہر سبیل  
 رشتہ از دور و دور و مسکین  
 ہنجان کرد زن کہ او فرمود  
 راند بالا ہی سبیل تار کشان  
 چون بنزدیک رخنہ رفت بزود  
 گفت بان و و کن ببار شتاب  
 زن کار او فتادہ بازہ تہفت  
 رشتہ را زن نمط کہ دانا بود  
 بستد از کج خانہ ینہانے

چون شتابان میل باکوسه  
 خواجه تارید بر لبم از بالا  
 گفت پوست کن برش طنباب  
 زن لبرش شده زوگره پرومار  
 چون سرشته بر و بر سیریل  
 گفت پر بنده پیش را بکرسن  
 گفت من چون توانی اندر زیر  
 من که این بسم از برای توست  
 خواجه گفت که تا شود معلوم  
 زن بران گفت است و لری کرد  
 و کس درگاه و جیست که در سن  
 او را بالا طلسم و مکر داشت  
 حلقه بود و این چنین در سنگ  
 سرشته در و کشید نخست  
 انگری کرد و نیز با خود بار  
 باز چون سوی او گرانی یافت  
 سپهان شد و صفت پیل بلند  
 زن طلسمی که کرد و مرد و جبه  
 زن بر آورد در آسمان شد

ساز چاره بخاره سحر سحر  
 میشت چون بیلک کوی لالا  
 خشم خویش کشاده داز زتاب  
 او کشیدش بحلیله و سنجار  
 گشت ستوره را بچاره میل  
 تا برانی سبک با جمن  
 گشتی از جان و زندگانی سیر  
 برادر بر و نم ز بهر چه است  
 که چنانم درین حساب بشوم  
 گریه با فغان زاری کرد  
 تا کشد خویش را بسکات حسن  
 با عروس انتقام در سر داشت  
 محکم و سخت گنی فرخ و تنگ  
 و اندران فرشته کرد و خوراپست  
 و انگشت محلق او دیو او  
 این از سوی زن او گنی یافت  
 رفت در زمره جیست بران بکند  
 مریز شد خطا کرد و اندر  
 گفت که چسبیت بر من این یار

فردن آه زن  
 سرطاب را در تار که زده  
 طنباب و لبرش  
 آه چون کس سرطاب  
 لبرش بر سرطاب  
 ای زن طنباب  
 طنباب و لبرش  
 زن کس کس  
 از بالا پیلان  
 گدا در جان و زندگانی  
 آسوده شده  
 زده و جاده حسن  
 براس این از بالا  
 می طلسم که صفت این  
 سکان کس ترا بسم  
 شود ۱۲  
 و انگشت محلق او دیو او  
 ای تو در آسمان  
 سرطاب و لبرش  
 سرطاب و لبرش  
 سرطاب و لبرش











در بر آوری و شایسته و در قیامت	در عطران سای گشت حلوش
مجلس استن بهر روز و شب و بهشت چهارم بکنید ریجانی	باماه سیرت لایبی خضر پوشیدن و بسیل حیات نویدن
<p>و او گل انشا طر مژنگوش  گشت خشان جواه سیر قبا  سوی سیرت لایبی خضر پوشیدن  بسیل حیات نویدن  تأشب دور و دو سگانه بود  وزیرین رشد آفتاب چون گنج  رفقه بیرون عثمان هر روز  که شکرت سیرت لایبی خضر پوشیدن  در شب تیره خوش تو خفتن  سود رخ را بیا بیا نگاه ط  وزیران هر شب استم تو باو  دورن باو بچو بید بیا  که سزاوار بر شاه بود  بندگان را بزرگ گردانند</p>	<p>در و شبینه که چرخ ریجانی  کرد خضر و بهشت لایبی  را اند باه نشین رو خاست  باز سر که نشا ط سنا  خضر و بهشت لایبی  مجلس شش و کامرانی بود  چون شب گشت سیرت لایبی  شاه گشت حرف هم سیرت  گفت سیرت لایبی  گوید افسانه کنان گشتن  لعبت سیرت لایبی  گفت شاه بیا بیا بیا  هر که بدیدت تا چو بید بیا  خجسته من که خاک راه بود  لیک که بیا بیا بیا</p>

قوله عطران سای گشت حلوش  
عطران سای گشت حلوش  
قوله مجلس استن بهر روز و شب  
مجلس استن بهر روز و شب  
قوله باماه سیرت لایبی  
باماه سیرت لایبی  
قوله و او گل انشا طر مژنگوش  
و او گل انشا طر مژنگوش  
قوله گشت خشان جواه سیر قبا  
گشت خشان جواه سیر قبا  
قوله سوی سیرت لایبی  
سوی سیرت لایبی  
قوله بسیل حیات نویدن  
بسیل حیات نویدن  
قوله تأشب دور و دو سگانه بود  
تأشب دور و دو سگانه بود  
قوله وزیرین رشد آفتاب چون گنج  
وزیرین رشد آفتاب چون گنج  
قوله رفقه بیرون عثمان هر روز  
رفقه بیرون عثمان هر روز  
قوله که شکرت سیرت لایبی  
که شکرت سیرت لایبی  
قوله در شب تیره خوش تو خفتن  
در شب تیره خوش تو خفتن  
قوله سود رخ را بیا بیا نگاه ط  
سود رخ را بیا بیا نگاه ط  
قوله وزیران هر شب استم تو باو  
وزیران هر شب استم تو باو  
قوله دورن باو بچو بید بیا  
دورن باو بچو بید بیا  
قوله که سزاوار بر شاه بود  
که سزاوار بر شاه بود  
قوله بندگان را بزرگ گردانند  
بندگان را بزرگ گردانند

من هم افزون و کم نمیدانم چون به پوشش تمام گرفتار سخن	چون ملک بکاست می خواهم گفت قشعی برو ز کار کهن
---	--

زین سخن هر دو بیابانی  
 شاه گفت ای خرد بجان تو  
 شد مسافر بچشمه عذرا اندیش  
 غنچه چون بارش او که پیوست  
 چون دمی عذر و پست پذیر بود  
 که مرا چون بجست جوی بند  
 هر کجا در زمانه نیکیست  
 اندک اندک بهره و شهرت  
 تا رسیدم باو ستادی چست  
 بهشون جان من برون کردی  
 عمری از خلق رو به چیدم  
 تا چنان شد ز شرمساری من  
 هر چه زو من گفتم تعلیم  
 شاه گفتش که باری اول کار  
 کسی را بگشت خواص به تفت  
 ای مسافر  
 قالب برده بر زمین افتاد  
 قدر اسکندر و سوسو پرواز  
 خفته بر خاکست بر زمین چندان  
 گفت اگر که کنی زین حرف

ای ملک و کرم و جان بساز که بودی

ای پادشاه و مردم و شاه که از کز بنده ای به برادر

بنا کرد و عمارت را ساخت

زیر لب خنده که پنهانی  
 سبب خنده که باز باید گفت  
 که شود پرده پوش خنده خویش  
 آنچه بشکفته بود باز به بست  
 گفت پسندی که از آن گزین بود  
 شرق تا غرب گشته شد کسیر  
 که پیش و پهنه را دور نگه داشت  
 برگرفت تیر هر یک بهر  
 که دلم از نقل روح نرد بر دست  
 و رد که کلبه درون کردی  
 خدش را بجان بنجیدم  
 کین فسون داد یاد کاری من  
 که تو کوئی تر کنی تسلیم  
 از موی بیا یزدم با چار  
 از خود آمد برون در روی فرت  
 در زمان او پدید و این افتاد  
 باز و قالب خود آمد باز  
 مانده بیننده دست بر دندان  
 یاد کار می باشد از ته شرف

ای خرد بجان تو شد مسافر بچشمه عذرا اندیش  
 غنچه چون بارش او که پیوست  
 چون دمی عذر و پست پذیر بود  
 که مرا چون بجست جوی بند  
 هر کجا در زمانه نیکیست  
 اندک اندک بهره و شهرت  
 تا رسیدم باو ستادی چست  
 بهشون جان من برون کردی  
 عمری از خلق رو به چیدم  
 تا چنان شد ز شرمساری من  
 هر چه زو من گفتم تعلیم  
 شاه گفتش که باری اول کار  
 کسی را بگشت خواص به تفت  
 ای مسافر  
 قالب برده بر زمین افتاد  
 قدر اسکندر و سوسو پرواز  
 خفته بر خاکست بر زمین چندان  
 گفت اگر که کنی زین حرف

بنا کرد و عمارت را ساخت  
 در زمان او پدید و این افتاد  
 باز و قالب خود آمد باز  
 مانده بیننده دست بر دندان  
 یاد کار می باشد از ته شرف









و او مرغ همین بباران بند  
 و این گزندی که راه در جان میت  
 صید گزین صید نتاخت  
 پیش از آن باید آیین مرون  
 همه گفتند که آنچه فرمائی  
 گفت که جز ز جان خویش نهم  
 همه گفتند مرغ کار گزار  
 مرصیا چون سید از  
 دید که صد خضر که نهان داشت  
 ماند حیران که این چه شاید بود  
 و او را باز کرد و ریخت برون  
 پریدند مروگان به هوا  
 گفت صیبار که دل خوش دار  
 هر چه حاصل شد می زایشانت  
 طوطیان مرا بگو یا نه  
 طوطیان که شکر خورد و نبات  
 مرو چون گوشت کرد گفتارش  
 و او بدوشش کرد و راند شهر  
 شد در آن میان بازاری

که کنی بدانم ای شکر گزار  
 جسد برون خلاصش آن یا  
 خویش را زود و مود باید ساخت  
 بگو که من فتنه جان توان بر من  
 کردی فی مش جان و دنیا  
 که میریم و چشم پیش کشم  
 ماند بر پاس کار خود بدار  
 تا سر و دستش را بدار  
 گفت بود که کای جان را  
 که این جان را پس نشان  
 طوطیان را بخاک طوطی کن  
 زنده اند و او هم به شد و نوا  
 سینه زانند و ناله و نوا  
 من به تنخوا و هم و و و و و  
 که گفت و در سخن شکر خاست  
 خضر دم من که خضر آب حیات  
 خضر باند از شکر منی که شکر  
 باز بخت خوش و خوش و خوش  
 تا که از تقدیر خوش و خوش و خوش

و او مرغ همین بباران بند  
 و این گزندی که راه در جان میت  
 صید گزین صید نتاخت  
 پیش از آن باید آیین مرون  
 همه گفتند که آنچه فرمائی  
 گفت که جز ز جان خویش نهم  
 همه گفتند مرغ کار گزار  
 مرصیا چون سید از  
 دید که صد خضر که نهان داشت  
 ماند حیران که این چه شاید بود  
 و او را باز کرد و ریخت برون  
 پریدند مروگان به هوا  
 گفت صیبار که دل خوش دار  
 هر چه حاصل شد می زایشانت  
 طوطیان مرا بگو یا نه  
 طوطیان که شکر خورد و نبات  
 مرو چون گوشت کرد گفتارش  
 و او بدوشش کرد و راند شهر  
 شد در آن میان بازاری

که این جان را پس نشان  
 طوطیان را بخاک طوطی کن  
 زنده اند و او هم به شد و نوا  
 سینه زانند و ناله و نوا  
 من به تنخوا و هم و و و و و  
 که گفت و در سخن شکر خاست  
 خضر دم من که خضر آب حیات  
 خضر باند از شکر منی که شکر  
 باز بخت خوش و خوش و خوش  
 تا که از تقدیر خوش و خوش و خوش



شرط و پیمان درست شد و در دوشوی  
 طوطی آورد و روی در صراف  
 بر شما آن فت شد که کتب  
 چار و ناچار مرد و سیاه  
 او در مریخت از بی تسلیم  
 گفت طوطی که این سخن  
 کاخچه من دارم اندرین سینه  
 داشت آن رشک قبله بشید  
 و زان بجه آن معانده را  
 مرغ گفت آنچه سبب در خیال  
 چون در مریخت و شکار  
 کرد اشارت براه شکوهش  
 کار عمل که خیال گشت و رفت  
 زین تحک که کرد طوطی سلا  
 و بر تماشای خلک پشت پشت  
 گشت نظارگی چنان بسیار  
 نزد و صدیاد هر چه از نوب  
 تاخیر شد بشهر کوی بکوه  
 حرم شه که بود باول ریش

که کس از گفتا و نماند بر روی  
گفت بان بدره در غم شکافت  
تا چنان شد <sup>کینه دم</sup> و هم که میجوید  
بدره را بازار کرد و بهر شمار  
سیمبر خواست تا را بایدیم  
باید آینه که گوید راست  
نیست استاد من چند آینه  
با خود آینه بهر باز خورشید  
پیش طوطی نهاد آینه را  
بشمارند پیش آینه رست  
حکس در آینه بکار آمد  
که زلم اینک در آینه است بکش  
مزد نیز از خیال با چیت  
ماند حیدر آن نگار شصت و نه  
لب گزند گاه و گاه  
که زخیر از تنک شد بازار  
منخ مرغ از تماشای سیه زرد  
را آن شکر فی که کرد روی پر  
رو فاداری مری خوش

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



وان گزیدن بدام صیدگران  
وان در آینه و آموون کا  
تا بدایجا که تختش اینجا برود  
نازنین چون شنید گفتارش  
خاست از پیشگاه تخت چو باد  
گفت کای همشین در پیشگاه  
هیچ دانی که چپ درم رخ  
این زمانت که با نشت است  
جفت هر یک جنس می باشد  
مرغ گفت این دم که شمشیر  
چاره آن شد که از دم زد و  
گوئی او را که هر چه داری کام  
آنکه جان خسته بر زمین  
دین فنون دم می بدانشان  
قالب مرده پیشش اندازی  
او چو بیزدن شوف ز خانه پیش  
نازنین کین نوید جانی یافت  
چون در آمد وقت خود و  
خاست بدام و روان ز گوشه

پند خویش و رانی دیگران  
سیم را اگر دس به عکس شمار  
که و لش در شدن تنها برود  
خون چکید از مژه بر خسار  
بوسه بروست و پای طوطی داد  
مرهم فرو در راحت سین  
باز رویت شد هم سعادت  
نیز گوئی که گشت در دست  
آومی جفت مرغ کی باشد  
غم مخور که کان کلید نیز هم هست  
خوشتن را دهی بلای و زهر  
بیکی شطران بشت تمام  
چون همی ریز می از تنی به تنی  
که براری ز کالبد جانیش  
تا شود به مش بد ساز می  
من در آیم به شما پیش  
مرده گوئی که زندگانی یافت  
تا کند ماه را فطاره زو  
جانی دادش نیز خوش بخت

و ان گزیدن بدام صیدگران  
و ان در آینه و آموون کا  
تا بدایجا که تختش اینجا برود  
نازنین چون شنید گفتارش  
خاست از پیشگاه تخت چو باد  
گفت کای همشین در پیشگاه  
هیچ دانی که چپ درم رخ  
این زمانت که با نشت است  
جفت هر یک جنس می باشد  
مرغ گفت این دم که شمشیر  
چاره آن شد که از دم زد و  
گوئی او را که هر چه داری کام  
آنکه جان خسته بر زمین  
دین فنون دم می بدانشان  
قالب مرده پیشش اندازی  
او چو بیزدن شوف ز خانه پیش  
نازنین کین نوید جانی یافت  
چون در آمد وقت خود و  
خاست بدام و روان ز گوشه

و ان گزیدن بدام صیدگران  
و ان در آینه و آموون کا  
تا بدایجا که تختش اینجا برود  
نازنین چون شنید گفتارش  
خاست از پیشگاه تخت چو باد  
گفت کای همشین در پیشگاه  
هیچ دانی که چپ درم رخ  
این زمانت که با نشت است  
جفت هر یک جنس می باشد  
مرغ گفت این دم که شمشیر  
چاره آن شد که از دم زد و  
گوئی او را که هر چه داری کام  
آنکه جان خسته بر زمین  
دین فنون دم می بدانشان  
قالب مرده پیشش اندازی  
او چو بیزدن شوف ز خانه پیش  
نازنین کین نوید جانی یافت  
چون در آمد وقت خود و  
خاست بدام و روان ز گوشه

گفت و تو ز خیر مست دوست  
 بچند مدت چنین بلند شدم  
 که در میان گنج حلیت جوی  
 گفت بود کنون تـدر از مرا  
 باز دیدم بدانش آگاه  
 لیکن یک آزمون و گردارم  
 آزمون کن که آن ساقی نیست  
 بقیه ی ز خود برون رفته  
 آنچه بایستی اندر و بود  
 گزین تو بپسند آشنایان هنر  
 من همان بنده ام بجان من  
 خواهی گشت در دل من تنها بود  
 چون کلیه خسته اند یافت چنگ  
 پاشش و او کا پنجه نـدرمانست  
 چه تما عست جان خاک و شم  
 با تو کورا هوای دسار نیست  
 گو بسیار نذر و جانور  
 ناز و بزم جـست خود و دید جو باد  
 خواهی گشت ولی بیستجاری

کتابت  
 در روز...

با من امروزه فرگشت بهو  
 که بدرگاهت ارجمند شدم  
 به تکلف چو شمساران و ی  
 کار تو کردی شمسار مرا  
 روشن شد که تو همان شاه  
 تزلزل ز نام شبیه بروم  
 داشت افسون نقل روح و دست  
 دم و گرد کالبد برون رفته  
 با تو ره سوی خانه پیوسته  
 تو شمع خاک بر سر و کس  
 خواهی گشت شازده خواه  
 کار تو و من یک نامک تا شاه بود  
 از پی من گنج شدنی سنگ  
 خیمه که چه حکم بر جان  
 کز دل و دیده پیش تو نگشتم  
 بازی جانفش گستر باو نیست  
 تا نسایم نظاره هنر  
 مرغی آورد و پیش خواه نهاد  
 که نیاید بقالب از ار

نگار...

در حکایت...  
 و گفت و تو ز خیر مست دوست  
 بچند مدت چنین بلند شدم  
 که در میان گنج حلیت جوی  
 گفت بود کنون تـدر از مرا  
 باز دیدم بدانش آگاه  
 لیکن یک آزمون و گردارم  
 آزمون کن که آن ساقی نیست  
 بقیه ی ز خود برون رفته  
 آنچه بایستی اندر و بود  
 گزین تو بپسند آشنایان هنر  
 من همان بنده ام بجان من  
 خواهی گشت در دل من تنها بود  
 چون کلیه خسته اند یافت چنگ  
 پاشش و او کا پنجه نـدرمانست  
 چه تما عست جان خاک و شم  
 با تو کورا هوای دسار نیست  
 گو بسیار نذر و جانور  
 ناز و بزم جـست خود و دید جو باد  
 خواهی گشت ولی بیستجاری

در حکایت...  
 و گفت و تو ز خیر مست دوست  
 بچند مدت چنین بلند شدم  
 که در میان گنج حلیت جوی  
 گفت بود کنون تـدر از مرا  
 باز دیدم بدانش آگاه  
 لیکن یک آزمون و گردارم  
 آزمون کن که آن ساقی نیست  
 بقیه ی ز خود برون رفته  
 آنچه بایستی اندر و بود  
 گزین تو بپسند آشنایان هنر  
 من همان بنده ام بجان من  
 خواهی گشت در دل من تنها بود  
 چون کلیه خسته اند یافت چنگ  
 پاشش و او کا پنجه نـدرمانست  
 چه تما عست جان خاک و شم  
 با تو کورا هوای دسار نیست  
 گو بسیار نذر و جانور  
 ناز و بزم جـست خود و دید جو باد  
 خواهی گشت ولی بیستجاری





[illegible][illegible]





شماره ۱۰۰

[illegible]

هر گشت بند کس و دست نبرد  
 و اندران بقیه شب درون بند  
 چشم بر بهم نزدیچ ایست نگاش  
 جانم بر خود و جو عاشقان بدید  
 هم نشینان و آن شهید شهر  
 کین که در اکناف و اند جبهت  
 پیش نشان یمن و خاریستان  
 راز صورت در دست یک کرد  
 و او شان را کلید تیر  
 که چو لاله در سنگ بنزده  
 گز رخس چشمت خلق بی بهرست  
 بهم نه سبب که در هم آشوب  
 چون ستاره بر آسمان بلند  
 جو کس نیز دواند پیوسته  
 عیش اندر بان نه بد حصا  
 گلشن سرو تو بهاری  
 که ز و پیش آن حسین که و کاو

[illegible]

شش بهشت

[illegible]

کل بر پیش سر بوشند  
 راز این برده اشکار و هفت  
 گریه و زاری و آواز  
 آن جوان بوشند  
 بر سر پیمان بر وفراز شدند  
 در تهران باوی آشنا گشتند  
 کو بازار گان چنانکه توان  
 نظر و شنای عطای او  
 چون یقین گشتن پنهانی  
 عیان بر او  
 و هر روز کل بکل  
 و پیش آن بهار زمین بروی  
 و هرگز که گود از حد پیش  
 و هر روز فرصتی دریافت  
 و طایران نمودن بسیار  
 و کین خفته جان آنسر و  
 و فروش آن خسته و بیستمان  
 و آن کوچه شاد باغ جهان  
 و ناستای آن ز بهر تازیر

[illegible]

پس بدو گفت کین کار شریح خست  
 زان گزینگونه دست کار عودینه  
 کیست کین گل نگار کرده او  
 پیرزن گفت کار کار من است  
 از گل گشته کنم ز خور و  
 ناز من گفت گزینست این ساز  
 کار با چون باز من آید  
 گفت گزینستی چون نیست گزین  
 میمان نیست بزنا  
 پیش از شمار پیشرفت  
 بروت نگار شکی نیست  
 گفت چون ره ببری بسیار یا  
 پیرزن باز گشت خست هم و شاد  
 سیند با شیان چون گشت گفت  
 وان پیش پیران باو میباید  
 خلوتی ساختن شب کرد  
 اول از دروازه بر بستند  
 پیش که هر چه بود در پیش  
 پیش که هر چه بود در پیش

نیست زانها که کرده به ایوان بخت  
از تو نایب <sup>پیشین</sup> مرقم <sup>مستفهم</sup> نیست  
چو بخت را زنی که این پیرده است  
وین گستران <sup>مستفهم</sup> بزم از بهار <sup>دوین</sup> نیست  
بجز از من و گر که داند کرد  
تو بکن پیشم <sup>پیشین</sup> چرخه کردی باز  
کار پیر و از جوان زبون آید  
راستی <sup>پیشین</sup> لرون <sup>مستفهم</sup> چشم <sup>پیشین</sup> ضمیر  
پیر غریب <sup>پیشین</sup> سیده از بهار <sup>پیشین</sup>  
وین که بینی فروترین بهشت  
ریخت ورد <sup>پیشین</sup> منشی <sup>پیشین</sup> بستی چند  
این وای <sup>پیشین</sup> مرقم <sup>پیشین</sup> و سکار <sup>پیشین</sup> ای او  
دست <sup>پیشین</sup> مرقم <sup>پیشین</sup> و سکار <sup>پیشین</sup> ای او  
رفت <sup>پیشین</sup> این <sup>پیشین</sup> با جبار <sup>پیشین</sup> ای او  
چون <sup>پیشین</sup> سرشته <sup>پیشین</sup> یافته <sup>پیشین</sup> چنگ  
ماور <sup>پیشین</sup> پیر <sup>پیشین</sup> را طلب <sup>پیشین</sup> کردند  
بعد از آن <sup>پیشین</sup> مجرب <sup>پیشین</sup> را <sup>پیشین</sup> شکستند  
باز گفتند <sup>پیشین</sup> کجاست <sup>پیشین</sup> آن <sup>پیشین</sup> کم و بیش  
قصه <sup>پیشین</sup> در <sup>پیشین</sup> مندی <sup>پیشین</sup> و دل <sup>پیشین</sup> تنگ

[illegible]

پیرزن کین حدیث کرد و بگوش  
 گفت لب زین سخن باید خوب  
 گنبدی کاندان بخت نکست  
 کس از آن سنگ یکدلی نیست  
 وان بخت سیرگش ندیدر کس  
 ریخت صد خون بیدلان بوس  
 بهر که گیرد درون شهرش نام  
 سخنی که خطاست پیوندش  
 آن جوانان و گرد زاری  
 ریختن خون خدیه بکشتار  
 گلشنش از چمن نوازش گرم  
 گفت من از برای نمی دانم  
 لطف آن داد مایه چندانم  
 چون نوازش حدس زد و آید  
 بهر آن کار کین عطا شدم  
 که بر آید و گزیناید کار  
 یاد آرم شهرن سخن ز خویش  
 باغبان گفت که پیروی راست  
 کاخچه گل می بری بسرو بلند

نخستین آمد از بیم خورشید اندر چو ش  
دل از نو دای خام توان نمود  
غلغلتش تا به زلف سنگست  
که نیاید بهر یکتا شکست  
سنگدل سرگردانند  
که قسوت میایدش بر کس  
در زمانش بران شد در کام  
نیک نبود کشتان از بندش  
تازه کردند رسم دلماری  
بیشتر از پنج بود اول بار  
سرفرومان چون به نقشه شوم  
که در هر کوی میزند غم  
که عدو کز دشمنان آید  
شکر آن عجز حد بر و ن آید  
جان فشانم که چون به شمشیر  
مینویسند از این شمشیر  
یا ز چنبر برین کنم سرخویش  
از تو ام نیست بهش ازین در خوا  
صنعت دست من بدو پیوندد

[illegible]

۱۷۷۰  
 ۱۷۷۱  
 ۱۷۷۲  
 ۱۷۷۳  
 ۱۷۷۴  
 ۱۷۷۵  
 ۱۷۷۶  
 ۱۷۷۷  
 ۱۷۷۸  
 ۱۷۷۹  
 ۱۷۸۰  
 ۱۷۸۱  
 ۱۷۸۲  
 ۱۷۸۳  
 ۱۷۸۴  
 ۱۷۸۵  
 ۱۷۸۶  
 ۱۷۸۷  
 ۱۷۸۸  
 ۱۷۸۹  
 ۱۷۹۰  
 ۱۷۹۱  
 ۱۷۹۲  
 ۱۷۹۳  
 ۱۷۹۴  
 ۱۷۹۵  
 ۱۷۹۶  
 ۱۷۹۷  
 ۱۷۹۸  
 ۱۷۹۹  
 ۱۸۰۰  
 ۱۸۰۱  
 ۱۸۰۲  
 ۱۸۰۳  
 ۱۸۰۴  
 ۱۸۰۵  
 ۱۸۰۶  
 ۱۸۰۷  
 ۱۸۰۸  
 ۱۸۰۹  
 ۱۸۱۰  
 ۱۸۱۱  
 ۱۸۱۲  
 ۱۸۱۳  
 ۱۸۱۴  
 ۱۸۱۵  
 ۱۸۱۶  
 ۱۸۱۷  
 ۱۸۱۸  
 ۱۸۱۹  
 ۱۸۲۰  
 ۱۸۲۱  
 ۱۸۲۲  
 ۱۸۲۳  
 ۱۸۲۴  
 ۱۸۲۵  
 ۱۸۲۶  
 ۱۸۲۷  
 ۱۸۲۸  
 ۱۸۲۹  
 ۱۸۳۰  
 ۱۸۳۱  
 ۱۸۳۲  
 ۱۸۳۳  
 ۱۸۳۴  
 ۱۸۳۵  
 ۱۸۳۶  
 ۱۸۳۷  
 ۱۸۳۸  
 ۱۸۳۹  
 ۱۸۴۰  
 ۱۸۴۱  
 ۱۸۴۲  
 ۱۸۴۳  
 ۱۸۴۴  
 ۱۸۴۵  
 ۱۸۴۶  
 ۱۸۴۷  
 ۱۸۴۸  
 ۱۸۴۹  
 ۱۸۵۰  
 ۱۸۵۱  
 ۱۸۵۲  
 ۱۸۵۳  
 ۱۸۵۴  
 ۱۸۵۵  
 ۱۸۵۶  
 ۱۸۵۷  
 ۱۸۵۸  
 ۱۸۵۹  
 ۱۸۶۰  
 ۱۸۶۱  
 ۱۸۶۲  
 ۱۸۶۳  
 ۱۸۶۴  
 ۱۸۶۵  
 ۱۸۶۶  
 ۱۸۶۷  
 ۱۸۶۸  
 ۱۸۶۹  
 ۱۸۷۰  
 ۱۸۷۱  
 ۱۸۷۲  
 ۱۸۷۳  
 ۱۸۷۴  
 ۱۸۷۵  
 ۱۸۷۶  
 ۱۸۷۷  
 ۱۸۷۸  
 ۱۸۷۹  
 ۱۸۸۰  
 ۱۸۸۱  
 ۱۸۸۲  
 ۱۸۸۳  
 ۱۸۸۴  
 ۱۸۸۵  
 ۱۸۸۶  
 ۱۸۸۷  
 ۱۸۸۸  
 ۱۸۸۹  
 ۱۸۹۰  
 ۱۸۹۱  
 ۱۸۹۲  
 ۱۸۹۳  
 ۱۸۹۴  
 ۱۸۹۵  
 ۱۸۹۶  
 ۱۸۹۷  
 ۱۸۹۸  
 ۱۸۹۹  
 ۱۹۰۰  
 ۱۹۰۱  
 ۱۹۰۲  
 ۱۹۰۳  
 ۱۹۰۴  
 ۱۹۰۵  
 ۱۹۰۶  
 ۱۹۰۷  
 ۱۹۰۸  
 ۱۹۰۹  
 ۱۹۱۰  
 ۱۹۱۱  
 ۱۹۱۲  
 ۱۹۱۳  
 ۱۹۱۴  
 ۱۹۱۵  
 ۱۹۱۶  
 ۱۹۱۷  
 ۱۹۱۸  
 ۱۹۱۹  
 ۱۹۲۰  
 ۱۹۲۱  
 ۱۹۲۲  
 ۱۹۲۳  
 ۱۹۲۴  
 ۱۹۲۵  
 ۱۹۲۶  
 ۱۹۲۷  
 ۱۹۲۸  
 ۱۹۲۹  
 ۱۹۳۰  
 ۱۹۳۱  
 ۱۹۳۲  
 ۱۹۳۳  
 ۱۹۳۴  
 ۱۹۳۵  
 ۱۹۳۶  
 ۱۹۳۷  
 ۱۹۳۸  
 ۱۹۳۹  
 ۱۹۴۰  
 ۱۹۴۱  
 ۱۹۴۲  
 ۱۹۴۳  
 ۱۹۴۴  
 ۱۹۴۵  
 ۱۹۴۶  
 ۱۹۴۷  
 ۱۹۴۸  
 ۱۹۴۹  
 ۱۹۵۰  
 ۱۹۵۱  
 ۱۹۵۲  
 ۱۹۵۳  
 ۱۹۵۴  
 ۱۹۵۵  
 ۱۹۵۶  
 ۱۹۵۷  
 ۱۹۵۸  
 ۱۹۵۹  
 ۱۹۶۰  
 ۱۹۶۱  
 ۱۹۶۲  
 ۱۹۶۳  
 ۱۹۶۴  
 ۱۹۶۵  
 ۱۹۶۶  
 ۱۹۶۷  
 ۱۹۶۸  
 ۱۹۶۹  
 ۱۹۷۰  
 ۱۹۷۱  
 ۱۹۷۲  
 ۱۹۷۳  
 ۱۹۷۴  
 ۱۹۷۵  
 ۱۹۷۶  
 ۱۹۷۷  
 ۱۹۷۸  
 ۱۹۷۹  
 ۱۹۸۰  
 ۱۹۸۱  
 ۱۹۸۲  
 ۱۹۸۳  
 ۱۹۸۴  
 ۱۹۸۵  
 ۱۹۸۶  
 ۱۹۸۷  
 ۱۹۸۸  
 ۱۹۸۹  
 ۱۹۹۰  
 ۱۹۹۱  
 ۱۹۹۲  
 ۱۹۹۳  
 ۱۹۹۴  
 ۱۹۹۵  
 ۱۹۹۶  
 ۱۹۹۷  
 ۱۹۹۸  
 ۱۹۹۹  
 ۲۰۰۰  
 ۲۰۰۱  
 ۲۰۰۲  
 ۲۰۰۳  
 ۲۰۰۴  
 ۲۰۰۵  
 ۲۰۰۶  
 ۲۰۰۷  
 ۲۰۰۸  
 ۲۰۰۹  
 ۲۰۱۰  
 ۲۰۱۱  
 ۲۰۱۲  
 ۲۰۱۳  
 ۲۰۱۴  
 ۲۰۱۵  
 ۲۰۱۶  
 ۲۰۱۷  
 ۲۰۱۸  
 ۲۰۱۹  
 ۲۰۲۰  
 ۲۰۲۱  
 ۲۰۲۲  
 ۲۰۲۳  
 ۲۰۲۴  
 ۲۰۲۵  
 ۲۰۲۶  
 ۲۰۲۷  
 ۲۰۲۸  
 ۲۰۲۹  
 ۲۰۳۰  
 ۲۰۳۱  
 ۲۰۳۲  
 ۲۰۳۳  
 ۲۰۳۴  
 ۲۰۳۵  
 ۲۰۳۶  
 ۲۰۳۷  
 ۲۰۳۸  
 ۲۰۳۹  
 ۲۰۴۰  
 ۲۰۴۱  
 ۲۰۴۲  
 ۲۰۴۳  
 ۲۰۴۴  
 ۲۰۴۵  
 ۲۰۴۶  
 ۲۰۴۷  
 ۲۰۴۸  
 ۲۰۴۹  
 ۲۰۵۰  
 ۲۰۵۱  
 ۲۰۵۲  
 ۲۰۵۳  
 ۲۰۵۴  
 ۲۰۵۵  
 ۲۰۵۶  
 ۲۰۵۷  
 ۲۰۵۸  
 ۲۰۵۹  
 ۲۰۶۰  
 ۲۰۶۱  
 ۲۰۶۲  
 ۲۰۶۳  
 ۲۰۶۴  
 ۲۰۶۵  
 ۲۰۶۶  
 ۲۰۶۷  
 ۲۰۶۸  
 ۲۰۶۹  
 ۲۰۷۰  
 ۲۰۷۱  
 ۲۰۷۲  
 ۲۰۷۳  
 ۲۰۷۴  
 ۲۰۷۵  
 ۲۰۷۶  
 ۲۰۷۷  
 ۲۰۷۸  
 ۲۰۷۹  
 ۲۰۸۰  
 ۲۰۸۱  
 ۲۰۸۲  
 ۲۰۸۳  
 ۲۰۸۴



تختی من بدو نر از ارسان  
پیر زن گفت کین جدیت که بو  
بامدادان که کل بناغ شکفت  
کل طاعت کرد و مر و کل پیر اس  
که در از کل نمونه <sup>ای پیر</sup> کلا  
نام نویسنه بر پیش بر بافت  
هر فسونی بر و او مید چنان  
تختی چون شد ساه تخت شناس  
نقش خود وید و نام خود و بر جو  
در و تخت <sup>ای پیر</sup> چو راه یافت نسیم  
شورشی در ویش درون افتاد  
گفت با کلف ویش در کینه  
چکست اینکه دل <sup>ای پیر</sup> در ویش  
آن که بست این نمونه بر کل نو  
یک رة از خجارسان بهنجارش  
پیر زن گرم دید چون باز آرد  
با پیری ویش زبان با فسون کرد  
گفت کاهنی آفتاب و چو امان  
کی سر و چون تو دلیر بائی را







باز گشت وز چرخه پیرون راند  
گفت و پیش ماه سپهران  
گردان گفتند هست ثابت ای  
تا کشایم روزن مقصود  
پیرزن رفت شد و زنج شناس  
چون بناهای عهد محکم بود  
لکدی ز درواز روزن سخت  
نازنین چون نگاه کرد ز بام  
پاشن او کای ز دانش خویش  
با چنین دستکاری که تراست  
گر نه دل بهیچ سمانی من  
در هم بخت تان گراست باز  
باختن او و شیرین کار  
گرچه تو زان کریم که میداست  
لیک به چنین زوگیان من  
چون دو عاشق بودند با هم جنت  
این سخن گفت باز رفت پیش  
نازنین کرد خسته را سخت  
پس میل در و زوگیان

باجر پیش میس زن بر خواند  
بین که عهدی که کرد هست بان  
گوزن محبت گمان می کن جانی  
و زوگیان به بست و باز آرد  
وقت خوش دید و کرد هر اس  
وانکه در خانه بود و محرم بود  
که کشاد از درون در چرخ سخت  
آمد از زیر پشته زن سلام  
در خوشی شد هزار تحسین پیش  
عذر دست چگونگی دانم خوات  
به رویا بزم میزبانی من  
من خود آیم بوقت خوش فراز  
کای من عارض و شکر گفتار  
میهمان خود هم میخوانی  
کاشنای تو دیگر است نه من  
من دعای زو و خواب هم گفت  
آمد از خسته سوی منزل خویش  
بفرارش نهیاد جامه و دست  
پیرزن را بسوی مهر خوان

و زوگیان به بست و باز آرد  
وقت خوش دید و کرد هر اس  
وانکه در خانه بود و محرم بود  
که کشاد از درون در چرخ سخت  
آمد از زیر پشته زن سلام  
در خوشی شد هزار تحسین پیش  
عذر دست چگونگی دانم خوات  
به رویا بزم میزبانی من  
من خود آیم بوقت خوش فراز  
کای من عارض و شکر گفتار  
میهمان خود هم میخوانی  
کاشنای تو دیگر است نه من  
من دعای زو و خواب هم گفت  
آمد از خسته سوی منزل خویش  
بفرارش نهیاد جامه و دست  
پیرزن را بسوی مهر خوان

عذر دست چگونگی دانم خوات

گشت

بهر

و زوگیان به بست و باز آرد  
وقت خوش دید و کرد هر اس  
وانکه در خانه بود و محرم بود  
که کشاد از درون در چرخ سخت  
آمد از زیر پشته زن سلام  
در خوشی شد هزار تحسین پیش  
عذر دست چگونگی دانم خوات  
به رویا بزم میزبانی من  
من خود آیم بوقت خوش فراز  
کای من عارض و شکر گفتار  
میهمان خود هم میخوانی  
کاشنای تو دیگر است نه من  
من دعای زو و خواب هم گفت  
آمد از خسته سوی منزل خویش  
بفرارش نهیاد جامه و دست  
پیرزن را بسوی مهر خوان



از این سخن باز کرد و روزی خواب  
دید بان دور گردید و راست  
بسی از شب چه بر گشتند باده  
دوستان سپرد و در شنائی داد  
آنگاه او پدر دل نبرد و بستند  
شهر عاشق و روی جانان شد  
در کار آبخان کشیدند که  
به پیش خورشید اول انبی و شیه  
پیشتر از سر شکست خارج نهاد  
همه شب تابکار با یک خروس  
صبح چون کبریا اوروزن نور  
آمد ماه پیش رده برگ کاغذ  
روز دیگر که خانه نشین خانگی  
گفتند بدیشان بیکاه و صحت کار  
گاه شده بر شدی پرویزن ماه  
چون بدینگونه رفت و وزی چند  
باوشه را ده گفت با یاران  
لطیف هر یک آن کرد  
که از سر کار من چو چشم

[illegible]

مجلس الفنون  
مدن ان  
طابعه الكائن في  
البحر الأحمر  
البحر الأحمر





بهلے بدان بند گیسیت تہ لم باز  
 ایامی چاکستہ دیدگر خوشی او  
 شادہ چون دیدگر خوشی او  
 افشدر و کن ہر انچہ دانی ساز  
 میزبان باز شد سخاۃ خویش  
 داشت درخاۃ نشاط شست  
 و ری زان شبہ زمی ست  
 چون شب آمد مجلس آرائے  
 رفت و کشادہ پیشانی  
 نقل و می یک یک میا کرد  
 شاد و بایک دو خاصکان حضور  
 شب فر و شست بر وہ ظلمات  
 ہات طہور و خرگمی در گوش  
 چون شد از جوش بادہ سران خوش  
 ماہ بالا نشین شد و خواندند  
 راست کردند تا بہ نیم شبان  
 شاہد و سرور و دیدہ نواز  
 ہم بد انسان کہ شب برآمد ماہ  
 غمزہ غارت گر خر و مستدان  
 روی خویش کہ بے نقابی بود

که شود در نخبه شاه بنده نواز  
شترش آمد از مهر جوئے او  
که من آیم گئے کہ خواستے باز  
کرد ترتیب اس <sup>نہایت</sup> شایانہ خوش  
ہفت منظر لبان ہفت شبت  
بالافانہ <sup>۱۲</sup>  
کہ دل زہر را بدان پروخت  
جام برواشت چرخ میناے <sup>۱۳</sup>  
داو شد اصلامی <sup>۱۴</sup> دھانے  
خانہ از موج دُر جو دریا کرد  
خامد بزم گشت باو تور <sup>۱۵</sup>  
باوہ دروی روان چو آب حیات <sup>۱۶</sup>  
میر بود از دماغ مسنان چش  
گشت ہر دل کشان بہر موش  
قصہ در گوش او درو خواندند  
پیکرش چون خیال بو اجمان  
شد خرامان بصدر گشمرہ و نانہ  
فرق تاپای در حسریر سیاہ  
تشنہ خون آرزو مسدان  
در شب تیرہ آفتابے بود <sup>۱۷</sup>

[illegible]

قصه بود... و آنوقت  
نام و کلامی  
بالا نشین آهای  
غیبت ۱۷  
و آنرا میخواند  
و در هر کجی هر روز





گشت فراموش گشتستی و دوش  
 چمن لاله یا سمن را داد  
 جانش میرفت فاخته بر جان داشت  
 بود زان ماه نقل و می خوانان  
 دید خورشید ماه را در خواب  
 ماه پیشینه از دهاش نمود  
 نازنین هم تر خوابش بیدار  
 شاه را از گشته مکین کرد  
 شه صد لاله عذر خواش نمود  
 در دیشک و پستان الیه  
 آسمان سحر گلستان کرد  
 میوزان بر گشت و بستان کرد  
 سحر نوید میوزان سحر بلند  
 آرزوی دلش یکی گشت  
 شرم با و هم بادشائی خویش  
 من که شاهم به پیکری مغرور  
 ورنه صبرم گشته نیاوست  
 ده میخورد و ماه را از آفتاب  
 آه بیکه در آفتاب رفت

کہ فراموش کر دینا ہی دوش ہے۔

شش

و در صورت مفاد المردودن لفظ استیخار به عبارت اذان هر فراموشد

ساقی نوحیانش برده امروش  
دل ازو برگرفت و این ادا داد  
دیده در لعلت انزومان داشت  
هم بدان گونه تا سحر گاهان  
روز چون کرد و موی خانه شتاب  
دید که کاندز نظر خطاشش نمود  
خفت بختی و جشست بیدل وار  
ابر و ناز را پیراز چین کرد  
هر طرف که عتابش بود  
بر روی سگوشه شاه را از ره  
شب جوهرشید و می بهمان  
میهان باز شد بهمان  
ساقی شب رسید خنجرند  
باز شاه از نظاره بنحو گشت  
گفت با این طرب فزائی خویش  
خواجده ایچانه چندین حور  
که ستانم به و بر بیدادست  
همیشه تا بگاه بانگ خروس  
ما دادان که سوی خانه شافت

[illegible][illegible]



پیش زان برده بود صاحب باز  
 چون بنسافر بسوی شتی رفت  
 گشتی آنسوی می پرید چو باد  
 بول تشنه و دمان پر آب  
 آمدند سر ای همانان  
 چون درون فتنه خالی دید  
 گشت کاخ و رواق مجمره بام  
 مجمره و مجمره جستجو میکرد  
 و یکی مجمره هفت دیگر دید  
 تمشو مجمره فتادش راه  
 کامینه درون و گشتار  
 رفت در برج و برج بهیمه و دید  
 او زخت در آن تنگ مرو  
 نشان جور فتنه سوی خانه خویش  
 ماه با شاه نوچنان شد شاد  
 در دل آنچه او گزشت جوشش بود  
 بودی اندر نشاط باد و جام  
 که ده بود از وفا و یاری او  
 بود چون ترک آسمان بهمان

که در پنهان عروس اینک باز  
 بیج رضوان بکشت شتی رفت  
 شاه زمین سوعنان بکشت  
 شد در دریا روان بسوی سرباب  
 در هوای پری فسون انان  
 عشق را تیغ لاله و باله دید  
 زان تدر و ان کی ندید بدم  
 سر بر روزی فتنه و میکرد  
 طرفه غاری بنزیرش نرودید  
 که چو او طلوع کردی ماه  
 تا بر آمد در مردوبان بر کاخ  
 ز سره لشکر فتنه که ناگه دید  
 و آن دو که رفت آن تنگ مرو  
 خرم از سخت شادمانه خویش  
 کشنیا مدز شاه پیشین باد  
 خار خار ز کفر و ششش بود  
 در غم زال کفر و ششش هم  
 جامه گلگون بیاد کاری او  
 ز پر گمانت از گون پرندگان

فردا زمره شاه  
 فصل که از جوشن قیامت  
 آب اندوز و غلام و درخت  
 از خانه خالی با لاله گان  
 آه بر می آید بر می آید  
 ای پادشاه در جنت ناز  
 شون خوان سوی غنای  
 آه چو لکبری می فسون  
 بیست می اندر سر  
 قدح عشق را با آه فتنه  
 زینت بیگانه که گاه  
 می کشد خنجر از فتنه  
 آه عشق زینت کافور  
 آه عشق زینت کافور  
 سرور و سرور در دشت  
 کامینه در دشت  
 که تا سوخته آه می گداز  
 پادشاه در یک مجمره  
 انشاء که از آن راه  
 در دشت هفتاد بود  
 شکر که از سوراخ  
 شکر که از سوراخ  
 و حل که در دل مجمره بود  
 و حل که در دل مجمره بود  
 و حل که در دل مجمره بود  
 و حل که در دل مجمره بود

دشت بخت از خرم  
 دشت بخت از خرم  
 دشت بخت از خرم  
 دشت بخت از خرم





سرو آزاد بنده و آواره پیش  
 پس و عار گذارش نو داد  
 هر چه خواست ز راه تا ماست  
 در حضورت که خسرو ز من  
 لیک بر اعتماد حضرت شاه  
 چون می شد ز معذرت سینه

کردم چون بنفشه قمار پیش  
 گفت با منی در تخت دولت شد  
 پیش با دوت پیرانچه میخواست  
 بنده را چه جای بستم  
 گویم آنچه بسینه یا بد راه  
 گفت در روزگار پیشینه

بنفشه شد سرو آزاد و بیدگی پیش  
 او مستطش این افسانه دوان

بود باز از کانه اندر روم  
 پسری اشت هو شمند و عرو  
 عجب به عاشق هو سی  
 خانه داشت چون بشت بین  
 پسافر که آماز جائی  
 سوختی و نهان  
 چند که داشت بهمان  
 باز دست از وی آشکار و نهان  
 آن جهانده از شکفت سفر  
 سالها با چنین تنهایی  
 تا که روز با مداد بگاه

نعمتش شمار تمام  
 و تیرک و کاروان با شیشه  
 و از موم زمانه دیده بسی  
 هر طرف ده نگار خانه چین  
 کرد خانی بنظرش یاقوت  
 میوه و نقل و بادیه پیشش  
 میربان کشاده پیشش  
 کز بجهنما چه دیده بهمان  
 گفتی یکیک هر چه داشت خبر  
 بخت با هر روزه سودائی  
 تا که آمد مسافری از راه

تولد حضرت  
 آه ای در حضور تو که پادشاه  
 زنده ای من بنده  
 با هر چه هست که بخواهی  
 بنفشه شد سرو آزاد  
 شاه با دوت پیرانچه  
 میخواست بنده را چه  
 جای بستم گویم  
 آنچه بسینه یا بد  
 راه گفت در روزگار  
 پیشینه بنفشه شد  
 سرو آزاد و بیدگی  
 پیش او مستطش  
 این افسانه دوان  
 بود باز از کانه  
 اندر روم پسری  
 اشت هو شمند و  
 عرو عجب به  
 عاشق هو سی  
 خانه داشت  
 چون بشت بین  
 پسافر که  
 آماز جائی  
 سوختی و نهان  
 چند که  
 داشت بهمان  
 باز دست  
 از وی آشکار  
 و نهان آن  
 جهانده از  
 شکفت سفر  
 سالها با  
 چنین تنهایی  
 تا که روز  
 با مداد بگاه

در زمانش بجانم همان برو  
 خوانی از مرغ و بره پیش آورد  
 گشت چون رغبت خورشید با  
 باوه لال از خوانی رنگ  
 چون گذشت از شراب ری چند  
 هرگز ابو قصه به نفعت  
 چون به همان نور سید سخن  
 گشته ام بسکه و اشتم هوس  
 وانچه بنگاه در جهان ندیم  
 لیک از هر چه دیده ام زخست  
 که دیار فرنگ شش راه  
 نیمه کویا و نیمه خاموش  
 شش کوینده باز جستم از  
 کیه همه خلق اخموی حلست  
 پا خیمه داد مرد کار شناس  
 هست گر مانبر وضع حکیم  
 که نبش است که از ناپیدا  
 آدمی کاندرو درون آید  
 یا بپیر و در آمدن در حال

فایده ای که از این آفت

جانشان

از جمد شش سوی ایوان برو  
 نعمتی از قیاس پیش آورد  
 مهر کیش و شیشه را ساس  
 جلوه گر گشت در ترخم چنگ  
 و ریح لبها کشاده گشت زربند  
 پیش بر بند یکسبک گفت  
 گفت بسیار زیر چرخ کهن  
 و شکفت زمانه دیده بے  
 هر چه کس بدیش از آن دیدم  
 زان بچوب تر ندیده ام بدست  
 هست شهری و مردمان ناه  
 خامشان کسوت بنفشه بدوش  
 که زخمشان خبسه چه گوید باز  
 چون بنفشه بنفشه پوشی حلست  
 کاندیرین کارگاه پر پرواس  
 سیمیاخانه و بچوب تقسیم  
 کشد آن کس در که شد شیدا  
 از یکس چنبد که برون آید  
 یا بساند خموش تاوه سال

باز از جادو بی توام در کج  
 سکون گشت ساقی بنده  
 سحر جادو گشت ساقی بنده  
 زلفت از آن فعلی بنده  
 نه آوازی بود در سخن بنده  
 غایتش باوند در سخن بنده  
 بیکش و کسب و کار بنده  
 زلف و دامن جادو بنده  
 ای از جادو ای زانکه بنده  
 کس در دست است از آن  
 زانکه دیدم از آن  
 قوتی که گویا آدمی نصرت  
 و بان آن سخن سنان  
 و دست سخن که گفتند که  
 غایتش باوند در سخن بنده  
 بچوب تقسیم  
 زانکه گفتند که آدمی  
 زانکه دیدم از آن  
 کاندیرین کارگاه پر پرواس  
 سیمیاخانه و بچوب تقسیم  
 کشد آن کس در که شد شیدا  
 از یکس چنبد که برون آید  
 یا بساند خموش تاوه سال

علم غایت " فایده ای که از این آفت  
 علم غایت " فایده ای که از این آفت  
 علم غایت " فایده ای که از این آفت  
 علم غایت " فایده ای که از این آفت



هر دو با هم ز عیش نشینند  
 در تون و بهار و تابستان<sup>۱۱</sup>  
 مادران کارگاه پر خيال<sup>۱۲</sup>  
 در سرفی شدند زخت کشاد<sup>۱۳</sup>  
 خلق دیدند بیشتر خاموش<sup>۱۴</sup>  
 گر در هر کوی و خانه میزینند<sup>۱۵</sup>  
 و آن شکفتی که داشت نهفت<sup>۱۶</sup>  
 چار و ناچار مرد و شعله جوی<sup>۱۷</sup>  
 همیش باز داشت بسیاری<sup>۱۸</sup>  
 او همان فتنه را که در سر داشت<sup>۱۹</sup>  
 با غلامان خاص گفت که من<sup>۲۰</sup>  
 کاخچه در خاطر آزمون دارم<sup>۲۱</sup>  
 یا به بینم تمام و گردم باز<sup>۲۲</sup>  
 از شما هر که استوار تر است<sup>۲۳</sup>  
 به که و آنم این مال بود<sup>۲۴</sup>  
 مسکه بر خود کشم حجاب خيال<sup>۲۵</sup>  
 گر بیایم کم و بیش<sup>۲۶</sup>  
 شور به خاست از غلامانش<sup>۲۷</sup>  
 کین چه دیوانگیست خود راست<sup>۲۸</sup>

شهر بر شهر ره نور و شدند<sup>۲۹</sup>  
 می نوشتند راه را بهشتاب<sup>۳۰</sup>  
 در رسیدند از پس یک سال<sup>۳۱</sup>  
 خود بشهر آمدند خرم و شاد<sup>۳۲</sup>  
 و ز حریر بنفشه کسوت پوش<sup>۳۳</sup>  
 راز پوشید ه باز می جستند<sup>۳۴</sup>  
 خبری کس چنانکه بود نگفت<sup>۳۵</sup>  
 سوی گر با به راند پو یا پلوی<sup>۳۶</sup>  
 که خذر بهتر از چشبین کاری<sup>۳۷</sup>  
 عاقبت دل ز میل سر برداشت<sup>۳۸</sup>  
 راه ران بر گرفته ام ز وطن<sup>۳۹</sup>  
 دیده از من درون دارم<sup>۴۰</sup>  
 یا و هم جان و ن پرده راز<sup>۴۱</sup>  
 راست اندیشه ره کار ترست<sup>۴۲</sup>  
 تانک در تنش جلال بود<sup>۴۳</sup>  
 انتظارم شد تا بدو سال<sup>۴۴</sup>  
 و ز نه خستم بخانه باز برند<sup>۴۵</sup>  
 و ست بردند سوی دامنش<sup>۴۶</sup>  
 و دیوان چون نه دانایست<sup>۴۷</sup>

در تون و بهار و تابستان  
 مادران کارگاه پر خيال  
 در سرفی شدند زخت کشاد  
 خلق دیدند بیشتر خاموش  
 گر در هر کوی و خانه میزینند  
 و آن شکفتی که داشت نهفت  
 چار و ناچار مرد و شعله جوی  
 همیش باز داشت بسیاری  
 او همان فتنه را که در سر داشت  
 با غلامان خاص گفت که من  
 کاخچه در خاطر آزمون دارم  
 یا به بینم تمام و گردم باز  
 از شما هر که استوار تر است  
 به که و آنم این مال بود  
 مسکه بر خود کشم حجاب خيال  
 گر بیایم کم و بیش  
 شور به خاست از غلامانش  
 کین چه دیوانگیست خود راست  
 شهر بر شهر ره نور و شدند  
 می نوشتند راه را بهشتاب  
 در رسیدند از پس یک سال  
 خود بشهر آمدند خرم و شاد  
 و ز حریر بنفشه کسوت پوش  
 راز پوشید ه باز می جستند  
 خبری کس چنانکه بود نگفت  
 سوی گر با به راند پو یا پلوی  
 که خذر بهتر از چشبین کاری  
 عاقبت دل ز میل سر برداشت  
 راه ران بر گرفته ام ز وطن  
 دیده از من درون دارم  
 یا و هم جان و ن پرده راز  
 راست اندیشه ره کار ترست  
 تانک در تنش جلال بود  
 انتظارم شد تا بدو سال  
 و ز نه خستم بخانه باز برند  
 و ست بردند سوی دامنش  
 و دیوان چون نه دانایست

سپهسالار  
 در دین من  
 سپهسالار

کام و دل آری و جوانی هست  
 روزگار ز شاطر و اوریاب  
 دین نط ماجر اگر دشت است  
 عاقبت بر مراد خاطر خویش  
 رفت و دوشد و ران طلسم آباد  
 سقف هر گنبدی که کرد نگاه  
 هفته گشت به طعم و شراب  
 شد پشیمان از خامکاری خویش  
 چون سر گشت به بیسوی پای  
 دید ناکه در می فسخ زد و دور  
 رفت و ران سو و وید چون باد  
 لاله بر کف گرفت جام شراب  
 گشته با د از شکوه غم به بوی  
 سو سو از و خست میوه قطار  
 مانده چیدن جوان بینند  
 شکمی داشت از خویش خالی  
 بر لب جوئی رفت و آبی خورو  
 خاست از خواب بخت میلی چند  
 شتابنده تا رسید آسما

فکر نین خطاه  
 ای قاتل از این  
 بوش و قصه ای  
 بسیار گفتند بگو  
 او که از این  
 و نایبیده بود  
 یک نفری هم گفت  
 و جواب نداد  
 و که  
 آه ای مردم و دانه  
 کوه و یکس  
 نظاره  
 و در سوخته ای  
 بر طرف نظاره ای  
 میوه دار نظاره  
 و در یک  
 از شرف بار  
 بر زمین نهاده است  
 و این علامت  
 بهار است  
 و در یک  
 آه ای از یک  
 که سر و  
 هرگز نموده فرو  
 گرفت

همه اسباب زندگانی هست  
 زان چه دادت خدای می ستا  
 بر نیاید رسیده رسته  
 سوی گرما به ره گرفت به پیش  
 عالمی دید هر دری که کشاد  
 سر گنبد رسید و دیده ماه  
 راه بیرون شدن و خواب  
 خوانده بخشنده را بیار خورشید  
 گشتش نه بود در به نهامی  
 آفتاب او گفت و در روی نور  
 خسته دید پر گل و شمشاد  
 ز گیس ابرستی او فتا و خواب  
 سبزه نو میسده بر لبی  
 شاخ سر بر زمین فدا ده ز بار  
 شکر با گفت ز آفریننده  
 خورد هر گونه میوه با حالی  
 سایه خوب وید و خوابی کرد  
 دید قصه سر بر آوری  
 منتظری چون به شد و دید  
 هر چه بود

هفتاد و شصت و شصت

منظری چون به شد و دید

باز کرده دوری بلند و سبزه  
 هر گنجی گام زد و بهمانی نوید  
 هر نمونه عمارتی بر کار  
 دید و رباغ سو بسویشمال  
 بوی گشتا همتی ز مردم دید  
 خواجہ زمیہ زندگانی طاعت  
 چون جهان رخ نمود در نیش  
 دل تنهائیش پریشان گشت  
 از شب رفته نیم پست تمام  
 دید کاد برون از گوشه باغ  
 صد تهراران ستاره گرد و پیش  
 زان فروزش که کوشش شد  
 مابدان منظر آمدند و فدا  
 تخت کردند پیش صفی پای  
 چون شد آراکش نشاط همه  
 میر خوابان نشست بر تخت  
 از نینان دو سوی صاف بستند  
 خامست ساقی و باد و گشت و ان  
 چون شیدند پیش هر کس جوید



که برین کاخ آسمان شکین  
گشته از کوب و ز کار خراب  
ماند بپنجوشتن رخساری  
چاره نبود و تره همان عزیز  
مهربانی نمودن از حدش  
دل که فرتش دست باز آید  
رفت بر منظر بلند برباغ  
که در ده بختش آسمان گیتی  
لرزه و روی نهاد و ناسور پای  
که در زانودیشه خاطر از او شس  
که در دولت کشا و چس  
آدمی سیرت همان دوست  
تو غریبی و او غریب نواز  
سخنی از پیشانی بهوش آمد  
که منت بنده ام بهم ای  
او چو پیر و نه در حوالی نور  
و تحسین جوان گستاخ  
سو در خاک تیره پیشانی  
خویش از خاک بر سر پند

گفت عیب مست میر و باطن را  
کی روا باشد آنکه مانم و میر  
بر سر آید باش <sup>بها</sup> مست <sup>بها</sup> مست  
خواه گفت که من <sup>بها</sup> مست <sup>بها</sup> مست  
خاک تسکین که پایمال بود  
باشد آن جای در خور جو شاه  
زین خطا گفتو فراوان رفت  
آمد از تحت نازنین در زیر  
دست و را گرفت و بالا برد  
نازنین <sup>بها</sup> مست <sup>بها</sup> مست آورد  
پیش او داشت خور و با غریب  
از پیش که گرد جان میگشت  
بود ز اندوه فاقه سودا  
دست در خور <sup>بها</sup> مست <sup>بها</sup> مست  
رفت چون <sup>بها</sup> مست <sup>بها</sup> مست  
هر طریقت <sup>بها</sup> مست <sup>بها</sup> مست  
محاسب چون بهشت عالم نور  
گرفته در آمدی <sup>بها</sup> مست <sup>بها</sup> مست  
روی در روی یار حافی بود

که سپهر سهند <sup>سهند</sup> سمانان را  
من ببالا <sup>سهند</sup> سمانان زیر  
ورنه من نیسند <sup>سهند</sup> بر زمین آیم  
که بدان پاییز باشد هم کاری  
بر فلک هر و نش حال بود  
و یو بر آسمان نیاید راه  
خواجہ جانی باشد که نتوانفت  
کرد با خود بدو پیش <sup>سهند</sup> و یو  
شاید بر جا و هوشش <sup>سهند</sup> جابرو  
پوزش و طفت در میان آورد  
هر کی جان نواز <sup>سهند</sup> و مشکین  
خواجہ را آب در میان میکشت  
یافتش چشم تیره <sup>سهند</sup> بنای  
خورد چند اگه میل خورون و  
ساقی آورد جام می در پیش  
گشت ز اینک <sup>سهند</sup> شش و یو  
رفت <sup>سهند</sup> خندان <sup>سهند</sup> میجانی <sup>سهند</sup>  
همچو پروانه سوختی <sup>سهند</sup> چرخ  
در میان آورد و سوختنی <sup>سهند</sup> بود

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

وہی جس نے اس کو لکھا ہے کہ وہ ایک بڑا بڑا آدمی ہے اور اس کی عمر پچاس سال ہے۔

بانو بانوان چو سبزه است  
 چون سرخواجه گرم شد ز شراب  
 شد ز سر زنده شهوتیک بدو  
 عاشقانه پیاپی یافت او  
 زان او شد عروس شیرین کا  
 آرد او خیمت و زلف چو شست  
 روی بر روی نهاد و دوش بدوش  
 برو غارت بد رج مروارید  
 شور و نقل و ان ناز انداخت  
 تشنه بود آب زندگانی یافت  
 چو هست تاور و و حمله ناز  
 ماه آبله فریب و عشوه فروش  
 گفت ای سبزه که زان توام  
 جاشنی باید از نمک کیسه  
 شربتی کار و دست و کوفه و  
 تشنه که آب بشیر جاننش  
 چون به خوا به گشت مروارید  
 و ز نیاری زمیل و رغبت خویش  
 زین همه که بتان زیباروی

هر زمان بدله بر و بسته  
 آرزو را ز سر و دل شد خواب  
 رغبت دل عنان زد و پستش بود  
 کار با بوس و با کنار نهاد  
 و ز نو نادان و پاستبان طرار  
 گردن خود بطوق تشکینست  
 خرمن گل کشید و ز آغوش  
 این می چید او نمی بازید  
 شمع بید و در اگاز اندخت  
 مایه سحر جا و انی یافت  
 قفل گنجینه را کشاید باز  
 بوسه و اویش بعد رهای چو نوش  
 نوش این می که نقل و ان توام  
 تا و هین بر کنی بشک و شیره  
 و آنکه خور و می و می و شیره  
 میل نبود به آب جودانش  
 و غ زنی خند بجهه حور  
 که و می که شمال شهوت خویش  
 که کنیز من اند سو می بسوی

ای بانو بانوان چو سبزه است  
 چون سرخواجه گرم شد ز شراب  
 شد ز سر زنده شهوتیک بدو  
 عاشقانه پیاپی یافت او  
 زان او شد عروس شیرین کا  
 آرد او خیمت و زلف چو شست  
 روی بر روی نهاد و دوش بدوش  
 برو غارت بد رج مروارید  
 شور و نقل و ان ناز انداخت  
 تشنه بود آب زندگانی یافت  
 چو هست تاور و و حمله ناز  
 ماه آبله فریب و عشوه فروش  
 گفت ای سبزه که زان توام  
 جاشنی باید از نمک کیسه  
 شربتی کار و دست و کوفه و  
 تشنه که آب بشیر جاننش  
 چون به خوا به گشت مروارید  
 و ز نیاری زمیل و رغبت خویش  
 زین همه که بتان زیباروی

هر زمان بدله بر و بسته  
 آرزو را ز سر و دل شد خواب  
 رغبت دل عنان زد و پستش بود  
 کار با بوس و با کنار نهاد  
 و ز نو نادان و پاستبان طرار  
 گردن خود بطوق تشکینست  
 خرمن گل کشید و ز آغوش  
 این می چید او نمی بازید  
 شمع بید و در اگاز اندخت  
 مایه سحر جا و انی یافت  
 قفل گنجینه را کشاید باز  
 بوسه و اویش بعد رهای چو نوش  
 نوش این می که نقل و ان توام  
 تا و هین بر کنی بشک و شیره  
 و آنکه خور و می و می و شیره  
 میل نبود به آب جودانش  
 و غ زنی خند بجهه حور  
 که و می که شمال شهوت خویش  
 که کنیز من اند سو می بسوی

ای بانو بانوان چو سبزه است  
 چون سرخواجه گرم شد ز شراب  
 شد ز سر زنده شهوتیک بدو  
 عاشقانه پیاپی یافت او  
 زان او شد عروس شیرین کا  
 آرد او خیمت و زلف چو شست  
 روی بر روی نهاد و دوش بدوش  
 برو غارت بد رج مروارید  
 شور و نقل و ان ناز انداخت  
 تشنه بود آب زندگانی یافت  
 چو هست تاور و و حمله ناز  
 ماه آبله فریب و عشوه فروش  
 گفت ای سبزه که زان توام  
 جاشنی باید از نمک کیسه  
 شربتی کار و دست و کوفه و  
 تشنه که آب بشیر جاننش  
 چون به خوا به گشت مروارید  
 و ز نیاری زمیل و رغبت خویش  
 زین همه که بتان زیباروی



تازه بزم کاوه و دوشین باز  
تازنین رفت بر سر هر بلبل  
بکی زان شکر لبان سر مو  
بند گنیزی و خوانده ای ز بند  
نوش لب چون بید غایت پیش  
کرده جانش ز خوروی تازه  
و دستگانی بپشت خویش  
چون ز می دو و معده شد پر کار  
با نواز راه لطف و سر مست  
چون شد از خوروی شکمها  
ساقیان را سپید نو بستی  
خواجہ کافر قشطن می بیند  
خویش را کرده بود کجبت سیم  
ازان لب ال می گشت شرب  
باز چون وقت شد که در و تار  
گفت که چون منی خطا باشد  
زن که زیشان کند چه اثر می  
در پیشم بود هر که بود

شد پای شربت نوشین باز  
 مهر برداشت از خواند قفسه  
 که بپای آن غم سر پیلا زد  
 رنج دوری از جان کشید  
 دهنش گشودن پیش  
 عذر با خواست پیش از انداز  
 طبق نقل و دیده پیشش داد  
 آمد پیشش بر خوان سالار  
 کرد یاد یکا سر آمد  
 نظم بر خوان رخت  
 و در گردن گشت پی و پی  
 از آتشش شاد و شیشه  
 بر او بدست نمود تسلیم  
 قدمی خست و گداز  
 نقل بر پیشانی او و هم غایت  
 روی نقل از یکا سر  
 که بهر چشم غایت است  
 پیروه بالا گشت به رخ روی  
 و دست او را

[illegible]

هر که بود از خبر شنیدن من  
چون تو بر ناخوب مهاسی  
لیکست شتاب تا کینه ز اغم  
که چهره گوهری بدین پاکی  
بگفتاری و دوسه دوسه روز  
من باندیشه که و اغم کرد  
چون دل از کار نشان بپرورم  
این سخن گفت باز کرد نگاه  
آمد آن ماه و پانجمه فرشته  
تا دم صبح مرد عشت جوی  
آسمان چون ز چشمه خرسید  
باز بر خاست مرو خفته ز جای  
شد زنی موشی و تنهایی  
تا بیک هفته مرو شعبده سنج  
هر شب آن نازنین عیشه فروش  
سوی آهوی خود فکندی چنگ  
تا شبی شد ز جوش شهوت مست  
مانده در پای و لبه افتاده  
گفت و ستم بگیر مهر خدای

مردم و هم در هوای دیدن من  
محررم باشدی با ساسی  
شنا سندر از پنهانم  
هم بیکبار شد چنین خالی  
گر شوی سینه اشکب اندو  
دل شان را و کرد تو اغم کرد  
کار تو بر مراد تو سازم  
در یکی زان شکر لبان چون ماه  
دست بر نا گرفت با خود برد  
بود خوش بانکار زیباروی  
کرد پیشه این زمانه سفید  
زان عروسان ندید کس لاری  
بیشتر ز آنچه بود و سودانی  
بود شب در نشا طور و زینج  
بروگر عیشه نهادی گوش  
لیک صیدی گزونی خنک  
رفت یکبارگی عنانش زبست  
چون گبازیر سر و آذاده  
که شکیب تر اندام پای

و کس که بود از خبر شنیدن من  
چون تو بر ناخوب مهاسی  
لیکست شتاب تا کینه ز اغم  
که چهره گوهری بدین پاکی  
بگفتاری و دوسه دوسه روز  
من باندیشه که و اغم کرد  
چون دل از کار نشان بپرورم  
این سخن گفت باز کرد نگاه  
آمد آن ماه و پانجمه فرشته  
تا دم صبح مرد عشت جوی  
آسمان چون ز چشمه خرسید  
باز بر خاست مرو خفته ز جای  
شد زنی موشی و تنهایی  
تا بیک هفته مرو شعبده سنج  
هر شب آن نازنین عیشه فروش  
سوی آهوی خود فکندی چنگ  
تا شبی شد ز جوش شهوت مست  
مانده در پای و لبه افتاده  
گفت و ستم بگیر مهر خدای

کدر سر  
زیر  
غافل  
آه  
زیر  
غافل  
آه  
زیر  
غافل  
آه

چند زین عشوه جفا سازی  
 آنکه بگویم من و تو و آن در جام  
 یا لایق جام وصل کن سیرم  
 یا بخش واد شوخ علیهم سوز  
 چه شب باش کار و پیش است  
 خواب چون مرده یافت از لب و  
 بسکه جاننش زخو شدی اشکفت  
 نوبت صبح زود چون از زار  
 چشم بکشو مرده و دوشینه  
 خویش را وید و ریا بانی  
 خاکی از ناخوشی بلا انگیز  
 خوش از نیخودی بر تن بفر  
 چون نبود آن خرابه جای تو  
 بقضا کرد خویشش را سلیم  
 پویش زود پیراهن میرمان  
 شده اندرون تابد حالی  
 زال را بد و ختری غیب کار  
 دزد و لهما و چشم پنهان او  
 گشت چون یکدگر نظر با گرم

با غریب چو من و غا بازی  
 و آنکس سر که ریختن در کام  
 یا پسند از سر شمشیرم  
 که شب اندر بر تو اتم تار و  
 اینچنین شب هزار و پیش است  
 و غریب همچو پسته بپوست  
 با ده چند خورد ویر جاخت  
 مرغ و ماهی از خواب بیدار  
 خارش و شمش خلیده و دوشینه  
 که نیو و شمش سری و پایانی  
 خار یا بر کشید و شنه تیز  
 ماته و پیچ و فاده گوی مرد  
 در خرابی روانه شد ناچار  
 وشت بر وشت شافت ز نیم  
 آبد می رسید ناگهان  
 که دست من ل بخت و زالی  
 و لفتی چو صد هزار کار  
 خون صید بیکه بگردن او  
 مازین سر فرو کند ز شرم

فردا سیرم  
 وصال پیدا کرد  
 عادت از بیایی  
 ای به شب در چای  
 که کار از لب  
 گشت چون یکدگر  
 و غریب چو من  
 و آنکس سر که  
 یا پسند از سر  
 که شب اندر بر  
 اینچنین شب  
 و غریب همچو  
 با ده چند خورد  
 مرغ و ماهی  
 خارش و شمش  
 که نیو و شمش  
 خار یا بر کشید  
 ماته و پیچ  
 در خرابی روانه  
 وشت بر وشت  
 آبد می رسید  
 که دست من ل  
 و لفتی چو صد  
 خون صید بیکه  
 مازین سر فرو

در خرابی روانه شد ناچار  
 وشت بر وشت شافت ز نیم  
 آبد می رسید ناگهان  
 که دست من ل بخت و زالی  
 و لفتی چو صد هزار کار  
 خون صید بیکه بگردن او  
 مازین سر فرو کند ز شرم





چرخ چون افشاید فلک بدوش  
 شنه و آید بخوابگاه غروس  
 سیمین از قفسه یب پیشینه  
 وست بر نازوان سپیدش و او  
 خازن خنچ چون بران شد باد  
 چالپوسی لپی ننووش جفت  
 من درینجا بچشمه در خویش  
 کلبه تنگ وی به کپسولیم  
 چون ترا جفت گشتم از تقدیر  
 رواجین تیر تنگ نای برون  
 خانه گیر و روده و گرم  
 خواجگه الشن بدین فی سفید  
 روزگی چند خویش را آن خور  
 زال را رفت وزی اندر بلش  
 گریه فتن و سیم و ستوی  
 ششم و راه خانه پیش گفتم  
 زال بگریست از غم فرزند  
 آنکه شد جفت او بعد جوان  
 گفت اینها و چون نبودش بود

ماه گشت از ستاره ز پور پوش  
 ای روزگار ستاره را بگذرد  
 که بشو و شام و تا بیاک خردس  
 ای ماه ستاره از خورشید می گزیند  
 می ز لب داو نازش و سیمه  
 ای بوسه لبش  
 بجای وینه و فربش داو  
 ای جاسک کند  
 که کند دست بر خزان و دراز  
 باز بان شکوه فشانش گفت  
 می نه بیغم حجاب بستر خویش  
 چون سوز و همیشه شویم  
 لا بد از خدمت تو نیست گریه  
 شرف  
 ماه را به ز غفده جای و ن  
 تا کشته بر مراد خود بهرم  
 در برش کرد و تار و زلفت  
 گاه شهوت بحبله داشت صبور  
 گفت دارم هوای خانه خویش  
 ز حجت خویش او نام دوری  
 خواست  
 جفت خود بهمنان خویش ختم  
 گفت دل چون کشایم از پیوند  
 جفت خود را چرا گذار و باز  
 که دنا چاره دور اید رو

[illegible]

خاست و دم عروس فتنه سگال  
وانگهی گفت شوی رانالان  
سوی خورشید جوان تیز آینه<sup>آینه</sup>  
حواست تاوست سوی دُم بازو<sup>آینه</sup>  
جسته ز خسته از کین ناگاه  
لرز زده شخص نازنین افتاد<sup>آینه</sup>  
چون بهوش آمد از چنین خطری  
دید خود را بر روی کسار<sup>آینه</sup>  
کوه گرم از بلندی آتش پاش  
باز از آن حیرت او فتاده ز پای  
بو فو فصل تو ز نیمه روز  
از بلندی کوه کرد نگاه<sup>آینه</sup>  
رفت و آنجا رسید که با گرم  
بر سر غرقه شد که بیند جلست<sup>آینه</sup>  
دید پیش روی لبان پاره تور<sup>آینه</sup>  
تیر بالا اش چون کمان شد کور<sup>آینه</sup>  
چون که آواز پای او شنید<sup>آینه</sup>  
دید آوازه چو سر و بلند  
ز دلباک کرد تا جرای نفث<sup>آینه</sup>











ماند شد و رجال او بشکفت  
پای تا سر لباس گلگون داشت  
سوی خلوت سرای خود پیش رفت  
تا بشکفت گلاب شست ام  
به لطافت سبک بنز گران  
کز آنجا بس بزمگاه گذر  
و آنچه دیگر تا طر اسباب  
از بتان خانه چون شریا بود  
می بجای آب زندگانی گشت  
نقل با دام خشک و پسته تر  
نیم دیگر بکار می رفت  
چون بر آمد بخت فیروزه  
در شب چون شهن بکار آمد  
هر چه خواهی بهر که خواهی داد  
جست سروی در بوستان اهرم  
به می و میوه بود بزم انهر و  
نوبت آمد و ملک راهرو  
رو فز انگیز صد هزار چمن  
سوی گریه راه نمودند شش

سرای

آمد و دست شاه را گرفت  
رخ نیز بیانی از گل فرون داشت  
دست گل بدست شاه سپرد  
ره نمودش نخست در حمام  
پس لباس تنزائی جوران  
پیش بردند تا کشیده به  
از بخور و گل و طعام و شراب  
همه در بزم که میباید و  
شاه مشغول شادمانی گشت  
با ده تلخ و پوسیده چو شکسته  
نیمه شب بدوشگانی رفت  
شاه انجم برسم هر روز  
شبه خلوت بخت بار آمد  
تا شب و او پاوشاهی داد  
باز شد رفت در سرای سرم  
ماه و دشمن که تا بنوبت رو  
نوبت خود بدیدگی سپرد  
برفش و دوستی زمین  
باز بند قبا کشودند شش

ای خوش بختی که در روزگار  
در پیش تو آمد و در پیش تو ماند  
همه مال حرم بود و رفت  
شاه و در زمانه ای  
از حسن کردن و شکر  
خانه تا در میان بود  
سوی و در پیش تو آمد  
ای خوش بختی که در روزگار  
در پیش تو آمد و در پیش تو ماند  
همه مال حرم بود و رفت  
شاه و در زمانه ای  
از حسن کردن و شکر  
خانه تا در میان بود  
سوی و در پیش تو آمد  
ای خوش بختی که در روزگار  
در پیش تو آمد و در پیش تو ماند  
همه مال حرم بود و رفت  
شاه و در زمانه ای  
از حسن کردن و شکر  
خانه تا در میان بود  
سوی و در پیش تو آمد

رفت و تن شست در کلابان  
 سوی مجاش شتافت بول شاد  
 همه شب تا بیدار آفتابگاه  
 همه پست گون شاه هفت ناک  
 هر بهاری که آمدی بهشت  
 چون بهیستم فکند قرعه فال  
 کاروان حرم نمودش راز  
 زمین کی پرده به که در گدزی  
 کاو لین خسر وی که مار بود  
 کردی اندر نهان شکر خند  
 نه بنوبت درآمدی آن ماه  
 شاه گفت این حدیث پنهانی  
 خور و سوت با وکیل طری  
 زیرین بیش گشت رغبت مهر  
 چون درون شد در آن هر خانه  
 صنی دید آفتاب و نقش  
 دسته از نقشه داشت بدست  
 چشم نه چون بنار زمین افتاد  
 نیکوان گر چه دیده بودند

و این شهر است از شهرهای  
 که در این شهر است از شهرهای

و این شهر است از شهرهای  
 که در این شهر است از شهرهای

درست و بر پیرین چو سر و وان  
 با و نه میخور و بابت نوشاد  
 بود و با هم فتران ز هر ماه  
 ویدشش باغ تازه رنگارنگ  
 دسته داوی از گلشن دست  
 بود ماهی زخت ان دبال  
 که هم پر و پا چو کردی باز  
 تانه بینی ز چسب پرده دری  
 راز این پرده اش کار بود  
 وین فسانه برون میگذشت  
 نه بنوبت بدور رسیدی شاه  
 باز گو با من آنچه میدانی  
 که من آگه نیم ازین و پای  
 رفت و آن گفته را بگوشش  
 دید از خم خانه بحث اگانه  
 شقه بر تن او چسبید نقش  
 شاه را داد و کرد از نو دست  
 زان محجب خواست بر زمین افتاد  
 زمین نکوتر ندیده بود و گشت

و این شهر است از شهرهای  
 که در این شهر است از شهرهای  
 و این شهر است از شهرهای  
 که در این شهر است از شهرهای

و این شهر است از شهرهای  
 که در این شهر است از شهرهای  
 و این شهر است از شهرهای  
 که در این شهر است از شهرهای

دشمن از عاشقی نماند سبب دور  
 ترک جادو گرند سبب دیگر  
 گر و سپیدان بار که بر لبست  
 تا نکرد و چو گیت بکبار  
 که مرانام مردم دیده است  
 شاه گفتا که کی شود هیبت  
 سبب گرفت کن بی دل شاه  
 با ششم آنجا برهنه روی کرد  
 در زبان جلست شاه زین شادوی  
 نازنین را گرفت ساعد نرم  
 نازنین جامه را چو بزم کرد  
 بهر دو و هر دو چون شد بر باز  
 خواست شده تا در و را آید و  
 شش نفس گفت چمن حکم آید  
 بار دل بر بوسه بستان داد  
 شده و من بر روی چشمه فوش  
 چون بخود زهره شد ز خالی  
 اینست دل پی و ماه شد  
 دشمن اندر دامن خشنودن ماند

ز دیر و پیر وانه تویشش را بر تو  
 گفت آملی بزن بر آتش تیر  
 تن شایمانه را ببا بدشت  
 نازک اندام من ز گردنکار  
 که در دیده ناپسندیده است  
 تشنه را صابری ز آب حیات  
 من بگرما میسر و هم همراه  
 هر دو با هم شویم موی همدست  
 داو تن را از کسوت آزادی  
 عنبرم گر مایه کرد که مگر کم  
 هوشین منند هر دو که گون کرد  
 هر دو چوب افکن دو الک باز  
 آب و آتش بهم در آید  
 جزو چشیدن نماند و گیریش  
 پس تو دانی و بخت آن مرد  
 بوسه او و زرق شد بهوش  
 و عین صبریت خانه خالی  
 زیر و بالا همه سیاه شد  
 باز و حسرتش بدندان ماند

دشمن از عاشقی نماند سبب دور  
 ترک جادو گرند سبب دیگر  
 گر و سپیدان بار که بر لبست  
 تا نکرد و چو گیت بکبار  
 که مرانام مردم دیده است  
 شاه گفتا که کی شود هیبت  
 سبب گرفت کن بی دل شاه  
 با ششم آنجا برهنه روی کرد  
 در زبان جلست شاه زین شادوی  
 نازنین را گرفت ساعد نرم  
 نازنین جامه را چو بزم کرد  
 بهر دو و هر دو چون شد بر باز  
 خواست شده تا در و را آید و  
 شش نفس گفت چمن حکم آید  
 بار دل بر بوسه بستان داد  
 شده و من بر روی چشمه فوش  
 چون بخود زهره شد ز خالی  
 اینست دل پی و ماه شد  
 دشمن اندر دامن خشنودن ماند

دشمن از عاشقی نماند سبب دور  
 ترک جادو گرند سبب دیگر  
 گر و سپیدان بار که بر لبست  
 تا نکرد و چو گیت بکبار  
 که مرانام مردم دیده است  
 شاه گفتا که کی شود هیبت  
 سبب گرفت کن بی دل شاه  
 با ششم آنجا برهنه روی کرد  
 در زبان جلست شاه زین شادوی  
 نازنین را گرفت ساعد نرم  
 نازنین جامه را چو بزم کرد  
 بهر دو و هر دو چون شد بر باز  
 خواست شده تا در و را آید و  
 شش نفس گفت چمن حکم آید  
 بار دل بر بوسه بستان داد  
 شده و من بر روی چشمه فوش  
 چون بخود زهره شد ز خالی  
 اینست دل پی و ماه شد  
 دشمن اندر دامن خشنودن ماند

گشته زانده سینه سودا سگ  
 از تنی اشک غم که ز سخت ازو  
 از تنی چنان گشت نقش  
 خاست زان جای که چو درویشان  
 ز بیم گشت بدی و دران میرفت  
 شب تابان منور گشت  
 گشت پیمان چو پند و  
 مروی گم ز روشنائی نور  
 رفت چون پیش بهمان برود  
 بند گانش که در گم و بیگاه  
 چون دیدند روی نیم خوش  
 هر یک از بندگان باز او  
 بنده وارزش بیاد افتادند  
 او ز پس پیکوی و بهر شش  
 پای تا سر پست بر و تنش  
 نه شفیق آن وزار زار گشت  
 سحری ماوای خوش برودش  
 زان همه جامهای رنگارنگ  
 جامه پوشید و بر آفتاب ساخت

و این است که در این شعر آمده است

باز دیوانه شد ز تنه سگ  
 و یو گرامه سگ سخت ازو  
 که غن بگشت و در تنش  
 گشت بیکر و سوسو چو نشان  
 زین بر و آن و دران میرفت  
 بود گشت بدی و دران میرفت  
 گشت و شن جان زانده  
 در گرامه را بدید زود  
 که گشتین فبتند بهر بود  
 بهر او و ده اند چشم پرگاه  
 در وید و خوار و در پیش  
 گریه می کرد و گشت و شاد  
 بود بهر دست پایش میراد  
 بر لب افکند مهر خاموش  
 پیش بر وند از او و در تنش  
 واکمی گشت که گشت از پی او  
 هر خط جامه پیش بر وندش  
 کرد در جامه پیشش رنگ  
 زشت و گشت و خانان پرده

و این است که در این شعر آمده است

و این است که در این شعر آمده است

شهر چرخش بر بخانه خوش  
در پی او گذاشته همه چیز  
وز همه گفتگوی بسته و مان  
را از او خلق را بگوشش آمد  
بود پیوسته بر زبان نقش  
و دیده را نشسته و پیوسته بود  
و حس بر پیوسته کن نقش  
نی خیال نقشه بر پیوسته  
مین که چون خوشی و در نقش  
نشسته این دوستان خوش  
که نشسته بر پیوسته که در  
از پیوسته بر پیوسته که در

بچو د از خوشی ز فسانه خوش  
 پدرش فتنه بود و مادرش  
 چند گاهی پیروه بود و نهان  
 بعد ده سال در خروش  
 کسوتش آن پس از کله تا کفش  
 دست نیک بنفشه نادرش  
 پیرایه کبر آخر <sup>سپهرستان از فخره</sup> خوش  
 زینت لب که رو بود و خوش  
 بخت کوشش کم ز و بیایست  
 شسته برق با شتر درفش  
 چون نگار بنفشه زلف طراز  
 شمع خیال در آفرینش تنگ  
 رفتن از مهر و سیم زلف آفتاب

حضرت امام علی علیه السلام فرمودند که هر کس که در راه خدا  
 جان و مال خود را فدا کند و در راه خدا شهید شود و در راه خدا  
 کشته شود و در راه خدا کشته شود و در راه خدا کشته شود

صندل کو چوبیس راس و پائی  
نیشتر نیشتری مسعود  
نیشتری و اگر چاہند دل فلام  
یست بیان می به پیوهان

و در این شهر که در این شهر  
 و در این شهر که در این شهر  
 و در این شهر که در این شهر  
 و در این شهر که در این شهر

[illegible]

*[Faint handwritten notes at the bottom of the page.]*















رام و چشمم کرد سیرم یو  
 کرد اشارت بدیو تا بر خاست  
 زد قفسه <sup>کود س ۱۳</sup> <sup>ماد و نر ۱۲</sup> <sup>ماد و نر ۱۱</sup> <sup>ماد و نر ۱۰</sup> <sup>ماد و نر ۹</sup> <sup>ماد و نر ۸</sup> <sup>ماد و نر ۷</sup> <sup>ماد و نر ۶</sup> <sup>ماد و نر ۵</sup> <sup>ماد و نر ۴</sup> <sup>ماد و نر ۳</sup> <sup>ماد و نر ۲</sup> <sup>ماد و نر ۱</sup>  
 کار داران ز جای بر جسته  
 همدین گفتگوی بد هر کس  
 زد چنان سیلی و گوناگاه  
 کله گرد خورده رازان گرد  
 حیرتی در نهاد خلق افتاد  
 مردمان از خجالت دستاو  
 این رسوای سیلیش خندان  
 خواجه جسته از خجالت سیلی  
 رفت در خانه همچو تنگد لان  
 چون قفس کرد و بهر بالین ساز  
 باز نش از ضربت قضا خوردن  
 تا شب و روزی امید خلاص  
 را ز پنهان بکوی و راه رسید  
 شه حجب ماند کین چه شاید بود  
 دست نی و قضا شو و سوراخ  
 داد فرمان که هر کجا که کس است

خاست تا نر ۱۳

شلاکت

ناتش

شد بدیوان بهمناسی دیو  
 دست خود کرد و بهر سیلی راست  
 که بگرزد یزدان طراق دیوان  
 ستر آن حال را بهی جسته  
 کا هر من باز در سیدز پس  
 کز سر خوا <sup>ماد و نر ۱۳</sup> <sup>ماد و نر ۱۲</sup> <sup>ماد و نر ۱۱</sup> <sup>ماد و نر ۱۰</sup> <sup>ماد و نر ۹</sup> <sup>ماد و نر ۸</sup> <sup>ماد و نر ۷</sup> <sup>ماد و نر ۶</sup> <sup>ماد و نر ۵</sup> <sup>ماد و نر ۴</sup> <sup>ماد و نر ۳</sup> <sup>ماد و نر ۲</sup> <sup>ماد و نر ۱</sup>  
 تا ستاند قفای دیگر خورد  
 دوست آمد و گشت شمشیر  
 و در گشت یک یک حقه  
 و این گشت دست بردن  
 با رخ ز رو گردن نیلی  
 رخ ز مردم نهفته چون خجلان  
 و پوش اندر قفسا بر آمد باز  
 در طراق طراق شد گردن  
 سیلی چت شد و طیفه خاص  
 قصه در گوش پا و شاه رسید  
 کاشنی بهر و بر آید و  
 دیو <sup>ماد و نر ۱۳</sup> <sup>ماد و نر ۱۲</sup> <sup>ماد و نر ۱۱</sup> <sup>ماد و نر ۱۰</sup> <sup>ماد و نر ۹</sup> <sup>ماد و نر ۸</sup> <sup>ماد و نر ۷</sup> <sup>ماد و نر ۶</sup> <sup>ماد و نر ۵</sup> <sup>ماد و نر ۴</sup> <sup>ماد و نر ۳</sup> <sup>ماد و نر ۲</sup> <sup>ماد و نر ۱</sup>  
 کش نیست راه با هر کس است

ماد و نر ۱۳  
 ماد و نر ۱۲  
 ماد و نر ۱۱  
 ماد و نر ۱۰  
 ماد و نر ۹  
 ماد و نر ۸  
 ماد و نر ۷  
 ماد و نر ۶  
 ماد و نر ۵  
 ماد و نر ۴  
 ماد و نر ۳  
 ماد و نر ۲  
 ماد و نر ۱

ماد و نر ۱۳  
 ماد و نر ۱۲  
 ماد و نر ۱۱  
 ماد و نر ۱۰  
 ماد و نر ۹  
 ماد و نر ۸  
 ماد و نر ۷  
 ماد و نر ۶  
 ماد و نر ۵  
 ماد و نر ۴  
 ماد و نر ۳  
 ماد و نر ۲  
 ماد و نر ۱

تا اثر تو هوشش نماند را از وزیر  
گفتو<sup>ت</sup>ی<sup>ت</sup> نهاد در او باش  
کرد و بیاجامی تنه دست  
داد بیرون دمی نهالی خوش  
دیو بیرون شود زویرانه  
پنج حالت بیرون شدند همه  
دیو گردن زشس بنظاره  
آمد و گفت قصه را بارام  
کرد بر خود لباس سپیدان  
وز شناسندگان صورت برست  
گفت بشنو حدیث ما در پیر  
که تو این تنه را بگردانم  
که توان کرد بر سر<sup>ت</sup> فراغ  
اینچ<sup>ت</sup> خوا<sup>ت</sup> کن از پود تو  
من نگویم تو دانی و در کان  
پیش او چاره پای شد حالی  
دید زان گونه حال دشمن خویش<sup>ت</sup>  
زیر لب می نمود خنده کا نرم  
دیو را باز داشت آن باز<sup>ت</sup> می<sup>ت</sup>





تا نرفته است کار ما از دست  
 خواجہ را بار خون بجوش آمد  
 گفت با خود که یارب ای خجہ بلاست  
 بسکه عاجز شد اندران تدبیر  
 پخش داد ارم زیر نقاب  
 گوی چنانمش بدیو افتاد است  
 دیده را ریو سرمه کرده است  
 گفته باید که تابم نه بین  
 میمان چون درون خرامد زو  
 دود چون سرمه را بشوید پاک  
 و رازین چاره بهم غریبیم  
 یک باید که خواجہ ناید پیش  
 من هم مشب کبچ خانه درون  
 این سخن گفت و رفت در خانه  
 شب چه نرو و دشت سپر کبود  
 ای وقت شب <sup>۱۱</sup> چو رای سیاه ناکشید  
 راحم و چشمم کرد و سرمه را  
 رفت در کاخ و خست بر دوقدر  
 و دوبر کرد ماه آتش روی  
 سرمه چون شسته شد دیده ام

بیند

ای سرمه که در رازان گشت

چاره کن که رفت کار از دست  
 جاننش از فتنه دزد و شل آمد  
 میمان فی و خانه پر صد است  
 خواست باز گیری ز ما و سپه  
 کان خیالست میسر در خوا  
 یک دادم که آدمی زاد است  
 که نظر باخی خلوق بر سرده است  
 پیش هر چه <sup>۱۱</sup> کسب نمین  
 میزبان پیش در برارد و دود  
 سرمه شس را نقاب گرد و چاک  
 دیو بابت رفسون میگویم  
 تانہ بیند و گرفتار ریش  
 دفع این فتنه را کلمه رفسون  
 گشت پنهان کبچ کا شانه  
 و دیده تر گشت ماه رازان دود  
 اهرمن را فتنه در پرواز  
 گنج پیت را و نقب <sup>۱۱</sup> مستور  
 شد کسبها کشاده سوی سب  
 گشت پیدایخ چو ماه تمام

قد ناز فتنه  
 آه ای تا وقت که در آن  
 تانہ دست علایان  
 تیرا که کار از دست رفت  
 است و خجی شکل فتنه  
 و دود دل خود گفت  
 که یارب این چه بلاست  
 که بغیر همان غایب آرد  
 است ایست خانی که  
 همان جمع می شود  
 و غوغای می شود  
 اینجا انگس است  
 آه دستور رازان  
 هر گاه آدمی از چاره  
 عاجز می آید و شودی کند  
 نه تیرا که در کوفت  
 این سخن چه بگوید  
 زخم و کارهای نیاید  
 پس کسبها کشاده  
 در کسبیم





بر نیاید رسید و را آواز  
 گفت کاندیشه نیست این پس  
 کار و پوست و پیر و هم نیز  
 اینیاید و گر خانه درون  
 کاگی داشت استاد می او  
 بخوشی داد خوشدلی میداد  
 تازه شد باز آرزوی دستم  
 حق نصحت گفت او در گوشه  
 وز چو اتان ناهم اندر دست  
 خیره تر شد از آنچه بود و نشست  
 خوابه همان و خانه غالی بود  
 با چو گریه و گریه میشد  
 بود و خوابگاه خود  
 چون گلی کش ز جارباید باد  
 گریه و ناله خیزد نشویش  
 بود و بزم و بزم و بزم  
 دیو بودی و دیو زاهم بود  
 زهره را بسج و زنا بود  
 خوب و چو و چو و چو

باز پرسیدند خواجه را از آن راز و  
 بفرمودش که بشا هر که نفس  
 میبرد این فتنه خواند و نه تمیز  
 بدست آن دیو را چنان بپسوند  
 خواجه و بشا و همه شادی او  
 چنان که بود و از آن گذرانند  
 چون از شش گشت زن بلائی نیم  
 خواست از دست ملک تو شمشیر  
 را هم چون در کوهستان که دست  
 و سر را بر دوش ملک پدر دست  
 داشت که به بدستگاری بود  
 رفت و هم که در دست  
 دست نامی که در دست  
 برگرفت و به پشت و پو نهاد  
 خوانده بودش فسوخ از پیش  
 و نفسان بخانه که بودی رام  
 نه بدی مرغ را رام بود  
 و دست و ستور را بدست  
 و ختری تازین چو گل به بهار

[illegible]



دل‌شان چون سراج یافت بکام  
کای گرامی جوان زیباروی  
سنگه‌بافت بود گوشت <sup>و پخته</sup> من  
وین مان چون پرده کردی وز  
صبحی دم چون پرده جویندم <sup>ای فانه ۱۲</sup>  
مردن آرد من کاس  
راگم تشش که دل مدار غمین  
دارم اندیشه بکار جهان  
چون برفت نقاب امیدم  
لیک گوشت میخورم بخدای  
که چو شمع چار بالش خدیش  
زان وقت عروس ساج  
همیشه بانشاط و شادای بود  
صبح رخ چون پرده فیرن کرد  
لام که داشت ماه را در برج  
صندل بود که لبست نقاب <sup>دختر زید</sup>  
خواجه باز در رفته گشت آن  
و کجاست آنم غم خواری  
ای عجب <sup>ای عجب</sup> غم خواری  
نه با نقاب <sup>ای عجب</sup> غم خواری

[illegible][illegible]







رفت چون باد باوه کش میبود  
 رام گفتا که چیت کوشیدم  
 لیک پیران خواجه مخالف شوم  
 گشت لابد سر یغیه بر جانم  
 چشم میداشت بهم بدین تدبیر  
 تا یک روز بود بهم در پی  
 شعله در کوی می شمر و خراج  
 بر شعله شالست  
 قهرمتی یافت ام فرصت خواه  
 پیش زان خود بیازی دستور  
 باز پیر شدی بخدایت خاص  
 گاه کردی بنمیزه عربده  
 چون دران روز بهم بهروزی ق  
 گفت شما باید بین کس نفیون  
 دستواری که داشتند بر  
 و فسون شده چو شعبده باز  
 تا بخلو شری میشتن سرور  
 پیش اشارت بسوی دیو نمود  
 خواب شان خود بوده بود و  
 پیش پیش ملک بر او داشت

ای خدایا که این کار را بفرمای

در حرم با حرام خوش میبود  
 آنچه پوشید نیست پوشیدم  
 کوز شہوت شدت نامعلوم  
 کان کنم بر سرش که بتوانم  
 تا بر آماج کے رسا نم تر  
 خواجه باغ گلزار و شمع باغ  
 دزد میگرد و قلعه را تاراج  
 برقع افکند و شد شربت شاه  
 شاه را گشته بود و خاص حضور  
 که نوازن شدی و گداز خاص  
 که نمودی بسره و شعبده  
 کرد و هر گونه مجلس نشد و نری  
 باز می کشم نه پرده برون  
 ویده هر کس کجاست بدید  
 واد افسون خواب را بر واد  
 با پوشیده شمعیت با دست  
 که بران خفته کان و دیو چو وود  
 و یوسم در بر جو شان تخت  
 رام ز انجا حرا ره برداشت

در حرم با حرام خوش میبود  
 آنچه پوشید نیست پوشیدم  
 کوز شہوت شدت نامعلوم  
 کان کنم بر سرش که بتوانم  
 تا بر آماج کے رسا نم تر  
 خواجه باغ گلزار و شمع باغ  
 دزد میگرد و قلعه را تاراج  
 برقع افکند و شد شربت شاه  
 شاه را گشته بود و خاص حضور  
 که نوازن شدی و گداز خاص  
 که نمودی بسره و شعبده  
 کرد و هر گونه مجلس نشد و نری  
 باز می کشم نه پرده برون  
 ویده هر کس کجاست بدید  
 واد افسون خواب را بر واد  
 با پوشیده شمعیت با دست  
 که بران خفته کان و دیو چو وود  
 و یوسم در بر جو شان تخت  
 رام ز انجا حرا ره برداشت

ای خدایا که این کار را بفرمای  
 ای خدایا که این کار را بفرمای  
 ای خدایا که این کار را بفرمای  
 ای خدایا که این کار را بفرمای





چون ز لب نخت سر صندل سود  
شاه سینه سپینه کردش بخت  
شربت صندلی گواش بود  
صندل آلود سینه را و بخت

معطر کردن بهرام فور آینه بهشت هفتم را و گریه کافوری  
باز هم آرای حواری لبان خسته لثیا بالابیش پوشیدن

سر بر و ن زد شامیه کافور  
جامه کافور و ام چون ماه  
شد بگیند سراسی کافوری  
کرد و تر تیب رونق بر نه  
بچویند وی آفتاب سیت  
گاه می داد و گه گواش س  
باد میخورد و تا باخس روز  
شد فلک پر ز صد هزار نگار  
رغبت هر شب آشکارا کرد  
تا گد فسانه چون و گران  
در کف پای شاه عالم سود  
زیر سرمان تو نهی و همان  
نور خورشید عالم آراست  
پادشاه باشی پادشاهی کن

روز آینه کز خزان نور  
کرد بهرام با هزار امید  
لب پر از خنده چون گل سوری  
بطافت نگار خوار ز س  
خدمت خاص کس بر  
از لب خویش جام پی در پی  
شاه یا آن بهار دیده فرور  
شب چو خورشید گشت پره کار  
رونق عشق نه مدارا کرد  
گفت با آفتاب سیران  
هزارین چشمهای خواب آلود  
گفت کای خسر وزین زمان  
تا سپهر بلند بر پایست  
و جهان ملک فراخی کن

آه سر دایه نام و از  
مشق و قلم و از  
سود و صندل  
پایال کفنه صندل  
باعتبار و قوی جوی  
و شربت کافور  
صندل و شربت بود  
پوشش ای شاد  
گفته تلم کرد بهرام  
گواش و قوی جوی  
کرد و  
قوت شاه آه می بهرام  
سینه آلود کفنه صندل  
بود سینه و پوست  
و سینه و قور از صندل  
سینه و قور از صندل  
خواب کرد و  
قوت لب پر از قافای  
شاه و از لب سراسی  
کافوری و از صندل  
قوت لب پر از قافای  
شاه و از لب سراسی  
کافوری و از صندل  
قوت لب پر از قافای  
شاه و از لب سراسی  
کافوری و از صندل



چون زهر کار و بار پر دست خسته  
یا رطبه گفته حکایت از محال  
نخوی آن پادشاه بود و چنان  
خوانده بد و کتاب و انایان  
نخوی شان خالی از جفا نبود  
پشت چو آینه در مقابل شوی  
روزی از پیش نه شده بغیر  
بخش آدم و کار شناس  
رو جائی که هو شیار بود  
شس کوی تابود بیدار  
ون بازار خواجست افتاد  
جوانی که طبع پیرت نیست  
که زن نبودش خلف نبود  
راه که اسل به خطا باشد  
که جوئے بار زو را ہے  
یک نیز بس مکن نهسد  
شاه ہی تو کم مشور خرو س  
که کسی که باید کرد  
نماص کن بز خویش

چشم بر وی کماشته سخت  
 در زمان خنده کردی آن مثال <sup>ای دخی چند ۱۲</sup>  
 گز عروسان کشیده و شست غنان <sup>ای ای انور ۱۳</sup>  
 که نثار و نه پیشان پایان <sup>ای از زنان نفور بود ۱۴</sup>  
 در دل سخت شان وفا نبود  
 دل این بوند و روشن روی  
 ماجرا باز گفت پیش و زیر  
 که کشته مانه خطا بودی پاس  
 باز نش فتنه را چه کار بود <sup>ای فسق را ۱۵</sup>  
 گفت و زوان کجارسا بحاله <sup>عازان از نیکان ۱۶</sup>  
 زشت باشد در کسب و سود <sup>موند ۱۷</sup>  
 او نشا ط حرم گزیرت نیست <sup>بجای و نامزد ۱۸</sup>  
 و هر وقت بی صدق نبود <sup>چهاره ۱۹</sup>  
 ملک بیواری خطا باشد  
 در شعبستان در آوری ماسی <sup>ای زانی ۲۰</sup>  
 که کشت سبیل خیز و بار <sup>پیدا ۲۱</sup>  
 که جدا نبود از نه چار عروس <sup>شد ۲۲</sup>  
 از مون کن چنانکه شاید کرد  
 دلیران را بر و ن کن و ز خویش

[illegible]

مستوفی  
کریم خان قزوینی  
محمد علی شاه آبادی  
جواد افشار فرزند  
غلام حسن غفوری  
بشیر محمد ملک  
غلامرضا زار  
روستایی







هر یک که ایطف بالا خواند  
 کرد سختی <sup>غزل</sup> ایستاد و باز می  
 پس کی زبان چهار لبست چین  
 و بکاران خواستند جد ناز  
 شسته چو گل از رخسار غامی یافت  
 باشکسته شده بشیر <sup>مرو مستوفی</sup> پسته  
 گاه بیسیاهه سودا <sup>نوروز خندان</sup> گشته  
 ناگهان در میان <sup>ای</sup> لاله باغ  
 داشت سختی بکف گل خوشبوی  
 نازنین شد ناز کی پیش  
 زبان گل گز خرد و دوش <sup>ای</sup> نور  
 شاه نستی به خویش باز آمد  
 چون ازین بخود <sup>ای</sup> چشمه بخت  
 چشمه ناکه قنار <sup>ای</sup> بر سرش  
 دید و گینه پیکری بر  
 زیره متعفن و زلفت جمال  
 آن فواید <sup>ای</sup> جمال <sup>ای</sup> قهقرو  
 باز شده از دل خیال <sup>ای</sup> اندود  
 بود تار و زپاس <sup>ای</sup> نه نشاء

گشت چون بخت فلک خندان  
آفتاب شایسته از آفتاب مرو  
و آنچه نزدی عروس را شایسته  
پسین بخت به و تا وکیل نه شایسته  
خود و چو شایان به نمودنی تخت  
و بد مردم کشی بنماز و خوشه  
تا که نشکستید در آن خوش  
بار قاتل چو شمشیرها و برو  
زیر و امان نشکستید بی صبر  
گفت افکار گشت پشت مرا  
باز شد پیکر من خندان  
نازه کرد و اندیشه بیق و مسازی  
گفت حسرت نهاد باستان تن  
چون نیت را طافت افروخته  
چونم در گرفت شیوه شایسته  
شاه زو به سوی پهلویش  
چونم کشش در آینه دید  
روی چینه کین کدام گشت  
چونم روی کین به هم گشت

ای آن که در فلک خندان  
بخت را از آفتاب مرو  
و آنچه نزدی عروس را شایسته  
پسین بخت به و تا وکیل نه شایسته  
خود و چو شایان به نمودنی تخت  
و بد مردم کشی بنماز و خوشه  
تا که نشکستید در آن خوش  
بار قاتل چو شمشیرها و برو  
زیر و امان نشکستید بی صبر  
گفت افکار گشت پشت مرا  
باز شد پیکر من خندان  
نازه کرد و اندیشه بیق و مسازی  
گفت حسرت نهاد باستان تن  
چون نیت را طافت افروخته  
چونم در گرفت شیوه شایسته  
شاه زو به سوی پهلویش  
چونم کشش در آینه دید  
روی چینه کین کدام گشت  
چونم روی کین به هم گشت

کرد پنهان عروس شب ندان  
جلای بهر چی که سوی آخر بود  
شد میا چنانکه می باید  
شد بسرو و در سریر آرای  
بعروس در گشت بست به تخت  
بوسه بازی نمود و زلف کشی  
پشتش از شقه کرد قلم پوش  
خار خاری در او قفا و برو  
جست از آن ته جوهری از ته ابر  
موی قاقم حلیه و گشت  
شاه را شد خیال صد چندان  
با غلط باز خود غلط باز  
که بود موی قاقش سوزن  
رو در آینه بین تا چون است  
آینه برگرفت و کرد نگاه  
تا در آینه بنگر و سوش  
پادشاه و کرد مجازت دید  
کش بدید چون می میوست  
جو تو عکس تو چیز محرم نیست

ای آن که در فلک خندان  
بخت را از آفتاب مرو  
و آنچه نزدی عروس را شایسته  
پسین بخت به و تا وکیل نه شایسته  
خود و چو شایان به نمودنی تخت  
و بد مردم کشی بنماز و خوشه  
تا که نشکستید در آن خوش  
بار قاتل چو شمشیرها و برو  
زیر و امان نشکستید بی صبر  
گفت افکار گشت پشت مرا  
باز شد پیکر من خندان  
نازه کرد و اندیشه بیق و مسازی  
گفت حسرت نهاد باستان تن  
چون نیت را طافت افروخته  
چونم در گرفت شیوه شایسته  
شاه زو به سوی پهلویش  
چونم کشش در آینه دید  
روی چینه کین کدام گشت  
چونم روی کین به هم گشت

باز درخت و شد خیال حکیم  
 هجتم هیچ <sup>ساز</sup> آن خیال گفت  
 نقد ز شب چومه فکند زوش  
 قامت اندام را اشارت کرد  
 جایگاه پیش بنظر می نمود  
 اتفاقش چنان قضا و آن روز  
 سوچی ماه را بخندست خندان  
 گلشنی بود ز منتظر <sup>طلک</sup> خاص  
 حوض اندر میانه بسته ز خشت  
 ماهیان در میانش بازی کرد  
 کشتی ساخت ز باره عود  
 لعبتی <sup>عود</sup> حبت کرده و روی ساز  
 گشت سختی بهما <sup>عود</sup> رسوین بوی  
 چون ز گلشن <sup>عود</sup> حوض گلشن دید  
 و زمان و باستانین بهفت  
 کین به ماهیان در آتش  
 من که از چشم ماه و پیر خندم  
 این سخن باز کان خیال شنید  
 ملک آن خنده را غلط نشمر

دل شه گشت زان خیال تویم  
 کام دل راند و تاب روز غنخت  
 گشت سلطان <sup>مراد</sup> قلم بوش  
 تا شود سوی پیرده راه آورد  
 که هر شش سوی سار یا مان بود  
 که بود هم روز بر زم زم  
 پیش خود با هزار ناز نشاند  
 بلبلان گرد و هر یک قاص  
 هشت و هشت به پنج هشت  
 هر یکی را بگو شمر اقله ز ر  
 چون مه نو در آسمان کی بود  
 چون بدر یا مسافران چهار  
 در تماشای بلخ و بنه و جوی  
 چشم ما بهی فرات و شمر  
 پس بناسه و کر شمر <sup>عود</sup> گفته  
 که نگه می گشت خند و <sup>عود</sup> سین  
 آنکه نرسد چه گشت <sup>عود</sup> منظم  
 خنده برداشت کار بال شنید  
 لیکش هم <sup>عود</sup> خنده <sup>عود</sup> بر

و در دل شه گشت زان خیال تویم  
 کام دل راند و تاب روز غنخت  
 گشت سلطان قلم بوش  
 تا شود سوی پیرده راه آورد  
 که هر شش سوی سار یا مان بود  
 که بود هم روز بر زم زم  
 پیش خود با هزار ناز نشاند  
 بلبلان گرد و هر یک قاص  
 هشت و هشت به پنج هشت  
 هر یکی را بگو شمر اقله ز ر  
 چون مه نو در آسمان کی بود  
 چون بدر یا مسافران چهار  
 در تماشای بلخ و بنه و جوی  
 چشم ما بهی فرات و شمر  
 پس بناسه و کر شمر گفته  
 که نگه می گشت خند و سین  
 آنکه نرسد چه گشت منظم  
 خنده برداشت کار بال شنید  
 لیکش هم خنده بر

باز درخت و شد خیال حکیم  
 هجتم هیچ آن خیال گفت  
 نقد ز شب چومه فکند زوش  
 قامت اندام را اشارت کرد  
 جایگاه پیش بنظر می نمود  
 اتفاقش چنان قضا و آن روز  
 سوچی ماه را بخندست خندان  
 گلشنی بود ز منتظر خاص  
 حوض اندر میانه بسته ز خشت  
 ماهیان در میانش بازی کرد  
 کشتی ساخت ز باره عود  
 لعبتی حبت کرده و روی ساز  
 گشت سختی بهما رسوین بوی  
 چون ز گلشن حوض گلشن دید  
 و زمان و باستانین بهفت  
 کین به ماهیان در آتش  
 من که از چشم ماه و پیر خندم  
 این سخن باز کان خیال شنید  
 ملک آن خنده را غلط نشمر

گشت باز از ره قیون نواست  
چون نمود از طره یون یکیش و ستم  
صنم لاله رخ و گریه باره  
با دنا که بسوی کشتی تاخت  
چون گم کرد غرق گشتن شان  
لرزه و شخص ناز زمین افتاد  
باز یخ بستده شد طلسم چنان  
لیک چون بوی دل بکاری شکست  
ز در روی بست رسیده گلاب  
پیش نقل و شراب جان فزود  
آخسته آمد به روی روز نشین  
گشت فرمان کش آوز بند و د  
ماه چون زویر آسان خستگاه  
شاه و خمر که نشاط نشست  
با هزاران هزار زویر و زریب  
دید چون سجد جهانداران  
برزین که دیباخانه به بخت  
سرب راه گنبد گیسو داشت  
بود و بر پای تو خست طلب

با پری چهره در سلیمان  
خنده و لالغ با چنان حسنه  
بر سر حوض شد به نظاره  
وان بهشت تان آب انداخت  
وان ز سر آب برگزشتن شان  
کز چنان لرزه بر زمین افتاد  
که ملک سلاطین دست افت عنان  
وان گفت از نیک غباری دست  
آرد و پیش کش گنبد گشت خواب  
بود با او خوشدلی تار و ز  
خواست کش منبری شود و تعین  
در رواقی که بود بر سر زویر  
گشت شب پرده دار آن گاه  
ماه چهارم میان خدمت بست  
شده روان تا بر وزیر شاه گیسو  
خاک بپوشید چون سجدتاران  
تا بخواندش به فرجه بهر سبخت  
جان به تسلیم گیسو کی میباش  
نه جو دیگر بتان بهر گیسو

فراوان نموده  
واری از راه شمش  
سکه و لاله رخ و گریه باره  
با دنا که بسوی کشتی تاخت  
چون گم کرد غرق گشتن شان  
لرزه و شخص ناز زمین افتاد  
باز یخ بستده شد طلسم چنان  
لیک چون بوی دل بکاری شکست  
ز در روی بست رسیده گلاب  
پیش نقل و شراب جان فزود  
آخسته آمد به روی روز نشین  
گشت فرمان کش آوز بند و د  
ماه چون زویر آسان خستگاه  
شاه و خمر که نشاط نشست  
با هزاران هزار زویر و زریب  
دید چون سجد جهانداران  
برزین که دیباخانه به بخت  
سرب راه گنبد گیسو داشت  
بود و بر پای تو خست طلب

تا فروزند شد جهان را ماه  
صبح چون برگرفت جام شراب  
شد بفرمان شاه سرو جان  
گشت زان چار ماه در شربت  
پسین افروخت شه ز شادی مغز  
که بود بعد از آن بخت گماهی  
با الله تخوا به رغبتش خوش بود  
گفت هست این سینه در فرج گران  
چهارمین تخت زانه در خور دات  
هر که ابرو بر شش سنازه بود  
وانکه او را کسی نداشت عزیز  
و شش سو و بر چنان غلط  
با سینه با نوشته بنفشه بودی شاد  
یک شتاب جام باوه مشت آب  
در کنار آن بهار دیده سرور  
چون برآمد خواب یافت توی  
سه بار و دیویش از پیچید است  
سوی منظر سه در واقع نوید  
بهر عمارت که رفت بر سر او

وای که بگوید که من بهر حال بودم و باقی تمام

بود و یامین پرست خدمت شاه  
 زنگی شب <sup>چهار</sup> و روز <sup>پنج</sup> گشت خراب  
 سوی برج <sup>چهار</sup> و روز <sup>پنج</sup> گشت خراب  
 گوشک چار و پنج گشت نشست  
 داد با خویشتر <sup>چهار</sup> و روز <sup>پنج</sup> گشت نشست  
 بنفشه <sup>چهار</sup> و روز <sup>پنج</sup> گشت نشست  
 دشن از چار و پنج گشت نشست  
 ناز پرور و ناز پرور  
 کنه که ایام پنج پرور و ناز  
 ناز پرور و ناز پرور  
 پایاوی گشت و ناز پرور  
 بر ناز پرور و ناز پرور  
 از چار و پنج گشت نشست  
 خفته بود و اندرون ناز پرور  
 کنه که ایام پنج پرور و ناز  
 بستر ناز پرور و ناز پرور  
 چون ناز پرور و ناز پرور  
 رفت و آنرا که بدین حست ناز  
 و ناز پرور و ناز پرور

[illegible][illegible]

فولیدی آه ای بخت  
که ز غل روی او دل  
آن در سینه بود  
بر آن تن تا که سبزه  
خور بکمال غضب بود  
تا بیا بهر بیم  
گشت آه ای بخت  
که تو بهر بخت  
گشت آه ای برای  
که بهر بیم خور باز  
دیگر آن حکیم باز  
و از آن حال ملکوت  
فکار و دیار گشت و  
بستر خواب آه ای بخت  
که تو بهر آه  
آه ای را زاده ای  
هر چه است و  
که بدل داشت بیان  
شمار که در بار بیان  
مشو قه و دل و خور  
بسی است گفت  
که تو بهر بخت  
آه ای بخت که تو  
که بخت شود

بهر در نروبان چو رفت فراز  
بر گرفت از سران خود شیه  
خوشتن را نهفته ای داشت <sup>ای از بخت</sup> چون  
و بدین بخت <sup>ای بخت</sup> زنگی مست  
بر تنی که گشت سید آزار <sup>را چون</sup>  
با گشت زده بر آهواز شیری  
او همی گفت <sup>ای بخت</sup> فرم فرم که شاه  
شه چو بشند ماجرای عروس  
آمد اندر دل خور و بنیاد  
خواست که کج در برون تارود  
لیک اندیشه کرد و بادل خویش  
لعبتان و گریه شوند آگاه  
باز پیش گشت همبران ندیر  
یافت چون با نواز حریف خلایق  
چون را باشد ز و تو ظلمت خور <sup>فرموده</sup>  
شاه <sup>را و بخت</sup> سخن و دیگر کرد  
پاوه میخور و باشکوه خویش  
تا بخت <sup>بخت</sup> که آید روز  
رفت خوشید چون هوج خاک

و پیشش نهاده و در باز  
وز سر نروبان بر رفت بخت  
وز پس در نظر گفت درون  
از سر خشم تا زیانه بدست  
میز و آن تا زیانه و آزار <sup>ای بخت</sup>  
که چو ماند بهر بدن میری  
تا خنید چو گنه گیم راه  
سرخ گشت از غضب چشم خویش  
خنده لعبت طلسمش یا کو  
هر دورا سر بدامن آمد از و  
کین دورا سر در افکنم در پیش  
پس با سر ارشان نیام راه  
رفت و در خواب بروی میر  
آمد او هم درون بستر خاص  
گشت زان حور عالمی پر نور <sup>ای بخت</sup>  
ماه آن <sup>بخت</sup> بخت را <sup>بخت</sup> که  
را و را مهر بسته بر لب خویش  
که شود بر مراد خویش  
مهر بر آمد به تخت افلاک



شاه پیشرخ و سر شاه پرست  
 بخیر و ارسد بهایش برود  
 چون گذشت از شب بیا به و پاس  
 خاست از پهلوی ملک بشتاب  
 گشته در دست فتنه نفس بون  
 سار بانی دران سرای شتر  
 اینجا رسیدی آمده بشناط  
 چون <sup>سازمان</sup> در رسید به جنت جا  
 پس رخ و رخس در آورد بزمیر  
 پشت کز قاتسی نگارش و  
 شاه آن آفتاب <sup>سازمان</sup> در حال  
 چون تن نازکش بدید چنان  
 تغییرش کرد چه بود پیرده شکاف  
 سر کشید از وقای همسر خویش  
 همسرش کند پیش جدائی یافت  
 صبر دم کین عروس <sup>ای سازمان</sup> چنین  
 شاه زان بت رده رانی جنت  
 شد سو برج آب راه گلاسه  
 بانو آید از روشن <sup>ای سازمان</sup>

ای ای جان من که در روزی شست و ما را قهر می خندد بجا آورد  
چون در دستش یک آفتاب و یک ماه را می دید

پروای

ایران میں تعلیم کی حالت

144

بر کلف نمود خود را مست  
 بدر و دیده <sup>ای که</sup> قفس خواب سپر  
 نازنین را بدل نماید <sup>ای که</sup> بهر اس  
 شوی منظر و دید چون متاب  
 در بیرون کشاد رفت درون  
 بود ره جوئے آن طویله در  
 از پلاس شتر فکنده بساط  
 زلف گرفت و او فکنده رپای  
 بر سر خارهای چون شیر  
 تکیه بر دو رباش خارش بود  
 رفت پویان چو سایه در نبال  
 گشت سوترش ز غصه نمان  
 نیز مشکافت پرده را بگذاشت  
 رفت و در کرد سر بستر خویش  
 آمد و نیند چون مائی یافت  
 آشنا و <sup>ای که</sup> شد از محیط سپر  
 بابت دیگر <sup>ای که</sup> استنائی جست  
 کرد چون مهیج <sup>ای که</sup> ابی جا  
 ریخت و رسا غریب <sup>ای که</sup> آتش خوی

[illegible]

*[Faint handwritten signature]*

در دل دشمنان گشت گریست  
 آب خوش <sup>از چشم</sup> نخل و درین کوه و لایب  
 شیشه آبلهون <sup>از خون</sup> قیصر وره  
 با تن گشت چشم لغامی  
 به ازین دولتی گجاو کد ام  
 چشمه آفتاب ر آب جو  
 خورش است یاخت چون شمع  
 چشم <sup>چشم</sup> گشته دیده و روشن <sup>بیدار</sup>  
 مردمان را ملک خرم گذشت  
 جاسر <sup>جاسر</sup> بیرون کشید بر لب و  
 کرد پنهان سبونی اندر باغ  
 چون گلی کوکب در مرغ و آب  
 ملک از غیرتش <sup>غافل</sup> نماند <sup>غافل</sup> همبور  
 شد بدنبال از نظاره وی  
 کرد جهان را بکام دل تسلیم  
 در کین بود بهر آن <sup>چشم</sup>  
 آشنان ماه <sup>سختی</sup> فی قصب <sup>و یگان</sup> دریت  
 داد <sup>داد</sup> مهر <sup>مهر</sup> را به اثر و پای پیوند  
 باد <sup>باد</sup> خسته باز رفت <sup>از میان</sup>



زان نهفته خدای خوانی او  
 بر دین کاران نیازش اندر یوست  
 آرمون کرد گامیگامش  
 داشت در سینه نیکویی او  
 ز از مون بتان چو دل پر خست  
 بست دل آگند بیره خویش  
 گفت با خادمی که در خدمت  
 رفت پنهان بیلغ زود از او  
 چون بهنگام خویش سر و جوان  
 از ته سر دین سپو برداشت  
 آشنا کرد و راه پیش گرفت  
 راست کاند و بیان و در سید  
 و رگه از اوست او مرکب خام  
 در تیر آب رفت لعلت سیم  
 اختر از طاعت سبایی یافت  
 او شد و کیست کوچه او نشود  
 هر که از پرده مخ نمود چو برق  
 شاه چون دل ز یکش نرفت  
 آنگاه از برگ گل رسیدش کوب

بیشتر گشت بدگمانی او  
 از برای فریب نامی اوست  
 خار غیرت ندید و در راهش  
 دم نزد باوی از کوسه او  
 هر یکی را چنانکه بویشتناخت  
 هر یکی را سندی کرد و خویش  
 آورید از بردن سبوی خام  
 خام خب و دینت را بر بود  
 بر لب رود شد چو آب و ان  
 راست ز زینر و غیره و دیگر داشت  
 ره سوختن نامی پیش گرفت  
 از و گریه اش در رود و رسید  
 بویس خلیل سپهر جام  
 چون بدریای شرف و زینیم  
 ماه منزل سپهر بای یافت  
 بر فلک نیک و بد نشود  
 زینش نامی این سوختن عرق  
 چاره لعبستان دیگر ساخت  
 بس بیاز و چون نبات از چوب

و در آن روز که  
 ای شاه و وقت بوقت  
 بود که نامی که در دل  
 و غیرت اندر راه آن  
 بیافت ۱۱  
 رسیدند آه ای صلاحت  
 آن زن صول پادشاه  
 مقصودش و سبب  
 گفت او را و سبب گفت  
 ۱۲  
 ای مردن خود مقصود  
 نشان و مقصود کرد  
 هر یک و مقصود و مقصود  
 تا که رسیده سر او  
 ۱۳  
 آه ای یک که در پادشاه  
 عالم خود و آن که در  
 گشتن و مقصود و مقصود  
 سبوی عالم آورد و مقصود  
 و بیان و مقصود و مقصود  
 پیشه که در مقصود و مقصود  
 اول نموده بود و مقصود  
 و بجای آنی بودی تمام  
 ۱۴  
 و آن زن بود و مقصود  
 آن که مقصود و مقصود  
 هر یک و مقصود و مقصود  
 مقصود و مقصود

و در آن روز که  
 ای شاه و وقت بوقت  
 بود که نامی که در دل  
 و غیرت اندر راه آن  
 بیافت ۱۱  
 رسیدند آه ای صلاحت  
 آن زن صول پادشاه  
 مقصودش و سبب  
 گفت او را و سبب گفت  
 ۱۲  
 ای مردن خود مقصود  
 نشان و مقصود کرد  
 هر یک و مقصود و مقصود  
 تا که رسیده سر او  
 ۱۳  
 آه ای یک که در پادشاه  
 عالم خود و آن که در  
 گشتن و مقصود و مقصود  
 سبوی عالم آورد و مقصود  
 و بیان و مقصود و مقصود  
 پیشه که در مقصود و مقصود  
 اول نموده بود و مقصود  
 و بجای آنی بودی تمام  
 ۱۴  
 و آن زن بود و مقصود  
 آن که مقصود و مقصود  
 هر یک و مقصود و مقصود  
 مقصود و مقصود



<p>داد کا فور چون تنقور شش گشت با او یکی و رفت بخواب همسری گونده داشت عیش و کام عیش و گشت بد و گریه میکرد نشد از عیش هفت گشت دور که دراز هفت گشت بدین برون هم گشت بد و گشت بد گشت شافت</p>	<p>شاه را افسانه ماه منظور شش همچو کا فور ماه ز همد هفت تاب بعد از آن زنده بود تا بهرام هفت شب از گشت بد گذر میکرد چند که زیر هفت گشت بد نور عاقبت هفت گشت بد کردون نام او چون ز گون نسبت یافت</p>
--	--

دستان فات بگرام و آهنگ سوی کور و در پی کور  
در چاه نر و رفتن و در بوستان بهشت رسیدن

<p>داد در هفت گشت بد این آواز را ندگس بد گشت بد این آواز شد گشت انش بسوی گشت بد کور گور باز با گور و شست عذرا که در افکند کور شست این راه سوی اهدای کور شور شست این راه را ند بیرون گشت بد و شست این راه می دو انید همچو باد بهشت پای آهوز ره بریدن گشت</p>	<p>قصه پیر و از شاه گشت بد از گر چه بهرام چندی بادل شاد عاقبت گشت بد سپهر نور و آگس بد کنان کور زمان جست چندان بگور و صحراراه روزی از بسکه دل بگورش بود با مداد ان پگاه گشت سوار با و بار اهر طرف در گشت کرومی آهنگ که راندی تند</p>
---	--

و شاه را افسانه ماه منظور شش  
همچو کا فور ماه ز همد هفت تاب  
بعد از آن زنده بود تا بهرام  
هفت شب از گشت بد گذر میکرد  
چند که زیر هفت گشت بد نور  
عاقبت هفت گشت بد کردون  
نام او چون ز گون نسبت یافت

دستان فات بگرام و آهنگ سوی کور و در پی کور  
در چاه نر و رفتن و در بوستان بهشت رسیدن

قصه پیر و از شاه گشت بد از  
گر چه بهرام چندی بادل شاد  
عاقبت گشت بد سپهر نور  
و آگس بد کنان کور زمان  
جست چندان بگور و صحراراه  
روزی از بسکه دل بگورش بود  
با مداد ان پگاه گشت سوار  
با و بار اهر طرف در گشت  
کرومی آهنگ که راندی تند

داد در هفت گشت بد این آواز  
را ندگس بد گشت بد این آواز  
شد گشت انش بسوی گشت بد کور  
گور باز با گور و شست عذرا  
که در افکند کور شست این راه  
سوی اهدای کور شور شست این راه  
را ند بیرون گشت بد و شست این راه  
می دو انید همچو باد بهشت  
پای آهوز ره بریدن گشت

و شاه را افسانه ماه منظور شش  
همچو کا فور ماه ز همد هفت تاب  
بعد از آن زنده بود تا بهرام  
هفت شب از گشت بد گذر میکرد  
چند که زیر هفت گشت بد نور  
عاقبت هفت گشت بد کردون  
نام او چون ز گون نسبت یافت

تیر آهوشش نوی به نفیر  
 زان لی میریش از بهر سوی  
 اندران جسته و گله پیوست  
 از خدنگ وی ارچه از هر جای  
 لیکن او جز نظر بگورند داشت  
 تا درین جنبش ز هر زور کس  
 طرفه گوری دو دیده چون پلغ  
 سخت پی چون کمان محکم ساز  
 یال آزاد از عنان تار کس  
 پهلوش ز پرچم گلناری  
 از شدتش خورشید سینه  
 شکم از خط سبزه برده برات  
 خط شدتش در دست نشسته باو  
 در کف نگاه کرد و روشن او  
 بسته از خیز ران و بدل طاق  
 جان شیرین به چینه های دشت  
 کلک پایش چو خامه چالاک  
 تیز گام چو آسمان گهن  
 بسکه سپهر خیال بود چشم

نغمه بهندوان آهوی  
 گله گور و جسته آهوی  
 اشقرش پای کوفت شست  
 آهوان میشدند کوته پاس  
 گوریشش به بویه زور داشت  
 خاست از پیش آهوش گور کس  
 راست چون در ستران گور حیاغ  
 خانه کوتاه و گوشهای دژ از  
 گرویش فارغ از رشن تاب  
 چون کسان زیر تور بلغاری  
 زده با کوه و دشت سر سینه  
 از برون سبز و از در روشن نیت  
 راست بابا و باز فغانده سواد  
 گروشته لطافت تن او  
 صندلی ران خیز رانی ساق  
 کحل گوران و حقه های مشن  
 نصف صفرش قلم بخته خاک  
 بیشه بانی ز باد کرده سخن  
 می نمود و نمی نمود چشم

نغمه بهندوان آهوی  
 گله گور و جسته آهوی  
 اشقرش پای کوفت شست  
 آهوان میشدند کوته پاس  
 گوریشش به بویه زور داشت  
 خاست از پیش آهوش گور کس  
 راست چون در ستران گور حیاغ  
 خانه کوتاه و گوشهای دژ از  
 گرویش فارغ از رشن تاب  
 چون کسان زیر تور بلغاری  
 زده با کوه و دشت سر سینه  
 از برون سبز و از در روشن نیت  
 راست بابا و باز فغانده سواد  
 گروشته لطافت تن او  
 صندلی ران خیز رانی ساق  
 کحل گوران و حقه های مشن  
 نصف صفرش قلم بخته خاک  
 بیشه بانی ز باد کرده سخن  
 می نمود و نمی نمود چشم

فاز  
 یعنی بلند  
 شان

بسته

نغمه

نغمه بهندوان آهوی  
 گله گور و جسته آهوی  
 اشقرش پای کوفت شست  
 آهوان میشدند کوته پاس  
 گوریشش به بویه زور داشت  
 خاست از پیش آهوش گور کس  
 راست چون در ستران گور حیاغ  
 خانه کوتاه و گوشهای دژ از  
 گرویش فارغ از رشن تاب  
 چون کسان زیر تور بلغاری  
 زده با کوه و دشت سر سینه  
 از برون سبز و از در روشن نیت  
 راست بابا و باز فغانده سواد  
 گروشته لطافت تن او  
 صندلی ران خیز رانی ساق  
 کحل گوران و حقه های مشن  
 نصف صفرش قلم بخته خاک  
 بیشه بانی ز باد کرده سخن  
 می نمود و نمی نمود چشم









چون سببش از محیط کبود  
 روزگار اندرون این چهره است <sup>مراد اهل ۱۲ آسمان ۱۱</sup>  
 چهره بر روز و تا که شمع <sup>مراد چهره ۱۲</sup> نرود  
 که چه مرگ از جفاستیزه گشت  
 گل مستقیم سرخ بر سر <sup>مراد سر ۱۳</sup> کور  
 لاله ترک رنک خون دار و <sup>مراد لاله ۱۴</sup>  
 یانخ از خون آدمی شست  
 ورق گل بگور خسانان را <sup>مراد گل ۱۵</sup>  
 آن بنا کن درین کسری <sup>مراد بنا ۱۶</sup>  
 تن چو خواهر گشت چه گشت  
 کن پس مرگ نام نیک بزد <sup>مراد کن ۱۷</sup>  
 آنکه نامزد هست و نی <sup>مراد آنکه ۱۸</sup>  
 با ناک و شور و می <sup>مراد با ۱۹</sup>  
 پس چنان باش که ز تن <sup>مراد پس ۲۰</sup>  
 دوستان کنی تو در شور و <sup>مراد دوستان ۲۱</sup>  
 هست تا خاک همراه تو <sup>مراد هست ۲۲</sup>  
 پس و رایار کن که جان <sup>مراد پس ۲۳</sup>  
 و آنکه زیت گون شمع <sup>مراد و آنکه ۲۴</sup>  
 خسته و ابا تی سکران گیر <sup>مراد خسته ۲۵</sup>

مرو بالاش زید خاک چه سود  
 جان طلب میکند چراغ بدست  
 طرفه وزوی که شمع روشن بود  
 پیو فانی عمر زان بستان <sup>مراد پیو ۲۶</sup>  
 آن گل سبزه را نگر <sup>مراد آن ۲۷</sup>  
 خون زروهای لاله کون دارد  
 یا خود از خون آدمی <sup>مراد یا ۲۸</sup>  
 پند نامه است کار و <sup>مراد پند ۲۹</sup>  
 که تو خلقی کن <sup>مراد که ۳۰</sup>  
 نیکوخت آنکه نام نیک <sup>مراد نیکوخت ۳۱</sup>  
 زان کی بد که مرد و <sup>مراد زان ۳۲</sup>  
 مرده باشد بزد کافی <sup>مراد مرده ۳۳</sup>  
 لغت است آنکه می <sup>مراد لغت ۳۴</sup>  
 اندرینا کنند بر جاکت <sup>مراد اندرینا ۳۵</sup>  
 با تو همراه تالاب <sup>مراد با ۳۶</sup>  
 نیست در خاک همراه تو <sup>مراد نیست ۳۷</sup>  
 هر وقت عمر جاودان <sup>مراد هر وقت ۳۸</sup>  
 وصف اهل و رویانی <sup>مراد وصف ۳۹</sup>  
 بسیجانشین و پیشین <sup>مراد بسیجانشین ۴۰</sup>

مراد چهره ۱۲  
 مراد سر ۱۳  
 مراد لاله ۱۴  
 مراد گل ۱۵  
 مراد بنا ۱۶  
 مراد کن ۱۷  
 مراد آنکه ۱۸  
 مراد با ۱۹  
 مراد پس ۲۰  
 مراد دوستان ۲۱  
 مراد هست ۲۲  
 مراد پس ۲۳  
 مراد و آنکه ۲۴  
 مراد خسته ۲۵  
 مراد پیو ۲۶  
 مراد آن ۲۷  
 مراد پند ۲۹  
 مراد که ۳۰  
 مراد نیکوخت ۳۱  
 مراد زان ۳۲  
 مراد مرده ۳۳  
 مراد لغت ۳۴  
 مراد اندرینا ۳۵  
 مراد با ۳۶  
 مراد نیست ۳۷  
 مراد هر وقت ۳۸  
 مراد وصف ۳۹  
 مراد بسیجانشین ۴۰

مراد چهره ۱۲  
 مراد سر ۱۳  
 مراد لاله ۱۴  
 مراد گل ۱۵  
 مراد بنا ۱۶  
 مراد کن ۱۷  
 مراد آنکه ۱۸  
 مراد با ۱۹  
 مراد پس ۲۰  
 مراد دوستان ۲۱  
 مراد هست ۲۲  
 مراد پس ۲۳  
 مراد و آنکه ۲۴  
 مراد خسته ۲۵  
 مراد پیو ۲۶  
 مراد آن ۲۷  
 مراد پند ۲۹  
 مراد که ۳۰  
 مراد نیکوخت ۳۱  
 مراد زان ۳۲  
 مراد مرده ۳۳  
 مراد لغت ۳۴  
 مراد اندرینا ۳۵  
 مراد با ۳۶  
 مراد نیست ۳۷  
 مراد هر وقت ۳۸  
 مراد وصف ۳۹  
 مراد بسیجانشین ۴۰



همه بتیش بگاه عرض و شمار  
چون من این خانه ساختم غم نیست  
سال هجرت یکی و مقصد بود  
درین چند نامه پیرایون ساز  
این نمونه که نقشش بر کارت  
هر چه در گنج پیش پنهانست  
آن زرار چه سوره است معیارش  
پستی که ز غر شیرین نیست  
که چه آید از نگبین کار  
که چه گوهر به قیمت ست عزیز  
در میان ملک بودش ایان  
این رفتم کاندر وصفای  
کنند گزشت طایر یک تیر  
که همه کس گزیده باشند و ایل  
آنگه بشد چو من تهی مایه  
خوش بود گل فروش ابستان  
مرغ صحر که سنگ خور باشد  
نوتی کند دل نیساید تنگ  
چون شتابنده را که در یکا







<p>هم بدین نکته ختم کردم و بس</p>	<p>خاصه گردشش دل به کس</p>
<p>و شکر گزاری حق تعالی نسبیاید</p>	
<p>رخیت چندان جوابم در چوب          کرم این پنج گنج نالایان          کسب میانی و گرد و بستم          کسب میایی مبارز و چوب          رگ پیرنج رازند ریش          چسبیده ام معنوی و فطری          راست و روشن دل ز خطا نگر          دل ز پوشیدگی بدان نرسد          سرمه کردم چشم بینایان          در بدونیک گشت گوی نمود          بجواب سخن من راهم دید          راست گو چون نمودم دست          هر کسی زوومی بوم و قیاس          مهر قلب دور کرد و دور          کشیدش هر چه در جهان معلوم          و بحث نامه چنانش خواند</p>	<p>شکر حق را که از خست باز چوب          که از ان نقد قیمتی بسته سال          در هر گنج کش من و بستم          و اند آن کس که سنجید این گفتار          نیست اندیشه گرد بد اندیشه          که عاقل است چه دیدم از تمیز          است کرم هر آنچه روشن گشت          و ان خطا کار در گمان نرسد          یک یک این پنج نامه نمایان          هر کسی را چنانکه روی نمود          هر چه بیننده است انهم دید          آنچه در گفتن از دلم کجاست          وین همه ناقدان نکته شناس          یک آن کاندین خوانده پیر          بیست آنکه آن جهان علوم          آسمان عالم ز دانش خواند</p>

و درین اندیشه  
 آهای الان بداند که کس  
 اندیشه ندارد که کس  
 نیست ز کس که کس  
 میوه بستاند بی انصاف  
 برده و اعتراف  
 خطای و روشن نیست  
 یا آنکه کس که کس  
 که از خطایا یک باشد  
 آن سخن که راست بود  
 وین همه ناقدان نکته شناس  
 که در جواب سخن من  
 و لال و مثال دیدم  
 ماند و کس که کس  
 و آنچه در حقیقت و وقت  
 گفتن ظاهر و ان شد  
 بیست و راست گو چون  
 مراد است که در شعر خود  
 را است کردم

چون فروشد در و کمال اندیش  
 بوجسبیده سراج است بود  
 مجتهد در خلافت نکست کشتی  
 بسکه در علم راست تدبیرست  
 راستی ساکن اندر و بصواب <sup>ای کسرت ۱۲</sup>  
 چون از موج زد و کلام حد  
 روشن اندر و دل چو مصباحش  
 رقم خبر پیش بر کافور  
 او شهاب و دل و نقش اخبار  
 و تمامی فنون و فضل تمام  
 گاه تحریر گر به بیعت تیغ  
 شعر او را که مطلع نورست  
 موج بحرست و رعطارش  
 که تشابه یقین او اعلی است  
 ای که تشابه و واقع شود <sup>۱۱۲</sup>  
 چرخ چون راست کو گفتارش  
 گریست رسوی آن غامضه  
 حکمتش و او از بس فنی و فنی  
 در آتشی فخش نه دشت <sup>ای سنا ۱۲</sup> کس  
 راز موکو و غصص <sup>ای کسرت ۱۲</sup> و اجرام  
 آینه طالع و اسرار <sup>۱۱۳</sup>

هر استغفارانی که در روز قیامت آید به یکبار استغفار در دنیا

سید بن سید علی رضوی

از کمالش شیر و اندر خوش  
 نور انبیا و دین مانت بود  
 مالک فتنه کوفی و قمر شمس  
 راستی هم شهاب هم سیرت  
 راست همچون افش میان شهاب  
 نقد البکر قبل آفتاب  
 کشف کشف و فتح مفتاح  
 از برون هو و خان و ن هو نور  
 تیرین مشارق الانوار  
 غیرت بحر و بر چو خضر همام  
 یافت چهار تازیان تعلیق  
 جای تعلیق بیت مسوت  
 تیر چرخست بی خطا قلمش  
 در تناخ و رست بو علی است  
 بست عند اللهی بهارش  
 شتری رافت در خانه زهر  
 ملک بقراطی و فلاطوس  
 جدا و هم اند و اند و پس  
 لب بیعی شناخته تمام

[illegible]

۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰





خاصه تر آن جهان علم و عمل  
مشرق آفتاب محبوبی  
شمع محراب سجده قهری  
فاتر پاکش از حضرت حان  
همه ساعت میر سپهر گبود  
عمر با جلوه محمد گاهش  
سبب است اعتبار عالم را  
رحم رحمان بحکم و جانش باو  
بعد ازین عرصه میدهد تسلیهم  
که درین سبج همایون قال  
صد هزاران کتاب دل افروز  
این زمان نیست نسخه دلکش  
روز و شب رت فروغ هلال  
پیش من این طلسم حیرت کار  
بهر احیای نام اهل صفا  
آنکه ناشن نول کشور بود  
از نمکن که بر زمان باشد  
کف جودش چو ایر گوهر بار  
پیشش اش که بسبب است افتاد

فخر داین چشمه مدخل  
نور ماه سپهر مطاوع  
نور بخشش دل شب اسری  
آیت رحمت آمده بهمان  
با ادب سوی گوشش بسجود  
دست پر و زور در راهش  
فخر زو خاندان آدم را  
نیز برآل و دوستانش باو  
بحضرت خنوران سلیم  
مجمع علم و مرجع اقبال  
طبع گردید و می شود هر روز  
که بر ذمیت سکه طبعش  
در ترقیت علم و فضل و کمال  
مردم رازنده می کنند بکار  
ویم عیسی نیست و آب هست  
پیل پیشش چو پای مور بود  
سایه اش بر زمین گران شد  
روز و شب دشان من نیست  
عقل و قراط سخت است افتاد

حسن یوسف بصورتش خوابی  
 مهر و یدارش از زور گسند  
 اندرین روز از بسا ایشان  
 کامی ستوده به زبان و سخن  
 فکرمه سایه ملک از تو  
 اینک از خانه عبیر شست  
 بخط صاف و دلکش و دلگیر  
 جاجباجل معنی و شخوار  
 چون سیران بدل افتاد  
 که بر میان بستم  
 با منش جلد شده عنایت کرد  
 اولینش ورق ورق و یم  
 لوحش الله عجب کتابی هست  
 هر یک افسانه ز و فسون خوانی  
 شونخه افط و چیت مضمون  
 که کم از کم کتاب آن گویم  
 قصه کو تا بعد از نظاره  
 بکتابت روان تسلیم کردم  
 لغت و خط طالع هر وقت میرد

برق تابان ز منظرش تابان  
 همچو کتاب کسب نور گسند  
 داد فرانش با من جیسمان  
 شاعر نمکته دان و ناوره من  
 پست مثل زمین فلک از تو  
 مشک بیزی همچو بهشت بهشت  
 بهمن کن بهشت تر شست  
 هم ز طبع قدیم خویش نگار  
 عذری بیایک برکت از یاد  
 راز بکشادم و زبان بستم  
 و ز کم و بیش آن حکایت کن  
 کا خلائق <sup>ای کتابخانه</sup> نشسته بر جیب من  
 جملی موعده استخالی است  
 دستمان و استخوان چلانی  
 همه آشوب دل تمام افشردن  
 شغور کجی بیاید جان گویم  
 دل بدان بسته شد و بیکاره  
 جاجباجا کشیدم و کم گویم  
 از غیبت و بهار شد تحریر



<p>چونکه شرمی نداشتم موجود منکه ملی بهره آدم به هنر که درین نسخه رسد ایا نغز بر سر لطف و التفات آیند جا و حیا ملا متهم نکند بد عالمای خیر و آرد ختم شد چون کتاب هشت هشت مصرع نو به خاطر آمد یاد وقت است کرد دل بی کین ای خدا بهر آخر صادق بهر حیرت در ربای اولادش آنکه نه بود حکم طبع کتاب سبب شهرت و اشاعت شد عالم از علم بهره ور گردید و شکر از عیش و شکر گلشن دار آخرش بلند فنون کن</p>	<p>نیک و بد هر چه بود از من بود چشم دارم به لطف ایل نظر نظر آید اگر ز من بپسند لفظ و معنی درست فرمایند هر لب ناوک ستم نکند شیوه مرصع نه بگذارد طبع تاریخ طبع خواست شوق عالمی پر نواز خسرو باد من دعا گویم و ملک همین بهر آیات مصحف ناطق طفیل کمال و ارشادش داور و نون بعد طریق صواب باعث نامتاقیاست شد مخزن مایه پهن گردید روی دشمن سیه چو سوسن دار بخت حاسد چو بیدارون کن</p>
--	--

لطف تو بهدم و قیرش باد

هر دو عالم به یکنش باد

تقریر طایفه بهشت بهشت  
 که در این شهر است و در این شهر  
 که در این شهر است و در این شهر

شاهنشاهی و قدرت او می بینم	هر چه که می بینم از او می بینم
نیز که در این شهر است و در این شهر	چرخ گردنده را می بینم

تقدیریم لیسیم انفس سپاس و نخست ستایش و نیایش حضرت خداوند  
 مانم که بیک جنبش موج ابرازش صد غنچه انقباض کشتن شش  
 و از انوار افکار از تروتازگی و رنگینی و شکفتن طبع کار همیشه بهار به روش  
 آرایش پذیرست در هر رنگ رنگ لطافتش جلوه نما و در هر او ادای  
 دلربایش دلربا چه بهشت و چه بهشت بهشت همه نمونه صنعت قدرت  
 اوست و نشو و نما می چینی شکفتن قدرت او سبحان الله تماشای گلها  
 رنگارنگ نازک خیالان و رقم نو آیدان طلسم بیان که در زمزمه سخن گول  
 و نوای بلبل کلک به مقدار گفتار معنا نیست آفرینا طرازی و آبیاری حیرت  
 چو دید این دجاست آتش از سر سبکی و فروماندگی من نه آینه انان تاب  
 گفتار و نیروی کردار مانده است که در بیان کسی بگو شمع و سخن رانده و کین ده  
 چون خوش گمان پاریسی بیاری خورشید بهات اگر نگارم شمع و اگر نگارم شمع  
 زیرا که از هجوم کار خود بکارهای دیگر بکارم و در فقدان تو صفت ناچارم  
 بسا که شکران که بهشتی در آن باشد حال نیست و حق نیست بر کسبت اگر چه نیست  
 گفت خواهی تمییز کند و در در سفت گفتن را فریخ دهند و بیچاره هم که از

نیچارگی بخلاف آن سعی می نمایم و از بندگی بزمین نیاز جبین نیاز می سیاه  
 بو که میدون پوزش پیش رنگ پذیرائی پذیرد و شکستیش باقبال اعتذار  
 موسیانی چه اگر توانستی نگاشتی و نگارستی این غلط نیست حاشا ثم حاشا  
 نهفته بسا که درین ایام بهار انعام کتاب مستطاب خلد بهشت است  
 بهشت بهشت که در لطافت اسم بهشتی است ریاض

بشنو از من حجت افسانه آن	سر با یحیی و کانت بهجانه آن
دکتر نیکم هست سلطان خسرو	صد گونه بهین شکوه شما با آن

مطبوع شده است درین شهر و ضمه مصنف قدس سره عبادت حضرت خیر  
 و بلوایت و او نظم داده و پیش آفاقیان خوان نعمت بهشت معانی  
 و چستان و تانسراکی باصناف و آفات نکته خجی معنی پروری و لربانی  
 تخلصی ساخته تصدای عام پرداخته و بیان و کش کش کش کش کش  
 طلسمی پیدا کرده است که خوان این برنگ بلبل برنگ بهار شده است پس  
 که چیات بهشت یا بهشت بهشت یاد بهمان این نسخه نادره شمله حکایات عجیبه و غریبه  
 که از و در زمانه شور است درو که حسن شربت و سامان تعیش خوشن  
 عشرت بهرام گور است اما از دیدن و شنیدن این افسانه فرزانگی نشانه  
 عقل و کیا است و فهم و فراست یکی از هزار درافراش میشود و از دیار  
 و نش و رتری انوار پیش میشود و هر آینه طالب را آید است است  
 اسرار خیرت و عشق و محبت و نکات معرفت و حقیقت پند و معرفت  
 انجمن پسندیده کتاب و قصص پاری و دیده نشد بل شنیده نشد

زبان ساده و سلیس و صاف و نفیس بلاغت آثار فصاحت باریست که  
 هزار تکلف بر لطف و خویشی آثار به نظر سهولت عاقلان چشم حضرت امیر تسلیم  
 تحشی ساختند و چل معانی و لغات ترکی و پارسی پیدا شدند و بقالی  
 بانی خیر و مسایب نیک نهادی آغوش مهر سپهر سخت یاری سپهر مهر رفعت  
 کامکاری رنگ و بوی گلزار دانش آبروی بهار بینش فروغ کمال  
 فروغ نوال دولت و اقبال پیشکار جنبش نوال کشور صاحب ملک  
 مطیع اوده اخبار را و انا سلامت دارا و چون نام نیکشان نند جاوید  
 بمانا و آیین شرم آیین

تقریر طایفه شصت و شصت  
 و کلام شصت و شصت  
 محمد خان تبریزی

حمدی از بیاست که خالق جمیع آشیاست مبر از قدرت ایجاز انبار است  
 و از فکر ایستاجی نیازیست ابداع را بر این تبلیغ پوشانید و اختراع را بکار  
 تسویع نشانید تا بهتاب نقطه دایره جلش آفتاب و من عین علیش و رباع  
 چرخ گل بر کرد و گل را از افشک بلبل ترک در روی عروس شمع را شنید  
 و ناله در دل پروانه روید زمین را جل باب است نشان این دوست  
 خیمه بی چوب آسمان گسترده شمع که شمع قدرت اوست خیمه بی از طلا  
 مهر و سیم ماه طبع ساخته و در جاک فلک از دور کوکب و زمی به طبع ساخته  
 چه تو فرخ چه پشت چه کعبه چه پشت آفریده اوست و حریف هستی و نیستی  
 هر موجود و معدوم کشیده اوست نه پروای بی و نه اندک و نه تنهای آنست

همش بی حد قش لاتق طوطی ناطقه بزم زمهری ثناایش نفس کلو سخته  
 و باز اندیشه در هوای کینه بچویش بال بخته جل شانہ و علم حسانه مهر و عالم  
 فخر آدم نبی معظم رسول مکرم احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم حبیب  
 خدمت و انشرف انبیاست ظهور و انش کبری یتیم کائنات و افضل اولیاء  
 ایجا و موجودات و کمالات خدای عز و جل بشرف شریف لولا که خلقت  
 الافلاک نواخت و خطاب رحمة للعالمین خاتم النبیین و انبیای مرسل  
 غیر مرسل امور ساخت بنده ناچیز چه جان دارد که نکست منعت خدا بر نگارد  
 اگر تراش بشویش باش خامه تراشد غیر ازین چه باشد که گویند لاف پیش  
 اگر و بیاچه صوفیه خلقت خوانم میسر و اگر خاتمه کتاب رسالت و انهم فی زرد  
 و منقبت آل بان ناطقه لال معطلم اند و مکرم اند مظهر اند و منور اند خلایق  
 راشدین و اصحاب مکرمین سلام علیکم اجمعین از رک غیرت عرق اند  
 و نقش سلام بر کسی نشاندند تا کاروین نظام گرفت و حال شریعت تمام  
 چنانچه تا امروز نظم ملت بیضای نبوی از خلل مصدوست و شوقین خوا  
 مصطفوی از فساد و امون اما بعد خستوی و هستوی اعرج بیانی  
 محمد انوار حسین تبسم سسکه که در هر معرکه ترس خورده ترس است  
 انداخت و مانند رنگ چو کوشش بگینختن و ساخت وین بزم چون لام  
 الف ایچ و در سبیلکان استعدا و جا گرم کردن نمی دارد و حکم الماسور معذو  
 و رعین اخلاص و انخلال عناصر حرفی چند می نگارد که آقای نادار من  
 آب رخ کار من و بر آسمان فتوت گوهر خان مروت و یوسف مهر سال

تروح جسم اقبال سر و جو بیار هر روزی تازگی مضمون فیروزی نقش نگین  
 نامداری معنی حرف کامکاری قره باصره دولت جوهر تیغ صولت عنوان  
 مکتوب محاضرات خاتمه کتاب محاورات مصباح کاشانه نهمت منافع  
 همت سیاح دامای غم خواری سیاح صحرائی مدد گاری چشمه چراغ دوده بینا  
 گوهر آبدار ششمنائی اقتضار اعصار اقتدار روزگار لال کان خوشخوئی  
 لاله باغ شگفته رویی قد روان اصحاب سخن قیصر سان ارباب فن منزلت  
 اهل کمال محیی مدرسم جود و نوال قوت الهی تکیه شمع انجمن امیری گوشتواره  
 گوش حق نبوشتی تو از پیش اسیر بایه نازکوشی طره دستار اعتبار تاجران نامی  
 گرمی اعصار ششمنائی نو لکشتور مالک مطیع اوده اخبار دام بدو ولت و راولا  
 صولت که دوست خیر و دشمن شرست فاقه عیب نافرست گیتی خدیو  
 خوش بیانیست و جهان سالار شیرین زبانی طغیانه کشتن اکناف عالم گرفته  
 و غلغلانده بشر انسوی لامکان رفته دام خلق خلقی در راه تمامی خلق گسترده  
 و از شگفته ششمنائی که میوه بهر شام لامعطر گریه نهال قدش چار باغ هستی انهال  
 ساخته و باریدن نغمه نخته و خام بوقت دیکرین اخته این سخن که گفته بجز  
 استقصاست و این در که گفته آسوده از اختصاصت پایش پنج سخن است و گوشت  
 شایخ گرمست و کش تخم جو چشمکش گل بهم قلم یک قلم از دست بویشت  
 صاحب آوازه و دهن دوات از بس سر و چون دوت و خیاره نطق از  
 مدحش شیرین کام کلام از ذکرش ملک الکلام ترقی علم در نظرست و فکر  
 تهراب ششمنائی و حق تو قهر کمال ارباب علم و هنر است و کارش به تو فیض

اصحاب عقل و نظر بر خمت شعاش تروید مراتب نمازجت باادبا صد مرتبه  
 بیشتر از بیشتر و تشدید مناصب مهارست با شعر خوش کرده خاطر انوار آینه  
 که نزع اشاعت علوم بابیاری این سرچشمه داران سهرسبزی پذیرفت  
 و گل خوشترنگ و بوی تحقیق در عین موسم خزان بشکفت تا علم حیات تازه  
 یافت و عالم و کعبت بی اندازه حوصله او بی نیاز از در جنگری همت او تنفس  
 از تنگنای گسری درین معرکه سحرنازش شایسته بشاد و پیشانی در صرف زر  
 کمربست و طلسم نامش تشخیص برادران بهم پیشه چالش سگال ستایش  
 او سال نخستین تا سال حال لا ینقطع و علی الاجمال کتب کیاب بلکه نایاب  
 چون قلب قلوب قالب طبع می در آیند و بسان الف ماه از مد از مطبع  
 بیرون می آیند آن قسم کتب که مرده از ده نام یک شنیدند و بوی آن  
 در خواب و خیال بهم نشنیدند بعد از هفتاد هزار روپیه کمایش موجودها  
 بر جای خویش اگر چه این ذخیره برای خود کار نامه بستی همت بلند بامان  
 روزگار است مگر هنوز همان شوق الطباع کتب جدید و عمده بر روی  
 کار است فی اشل و ین ایام ثنوی هشت بهشت امیر اشعار امیر خسرو  
 و بلوخی که سوت طبع و بر آراست و از هفت پیکر نظامی در جلوه  
 رونمایی نزاکت و لطافت معنوی خواست سبحان الله قوا واه و و حاکم  
 یک فسانه و و تیر یک نشانه و و شمیر یک میانست و و جسم یک نهشت  
 منکه کم را کم و بیش را بیش ندانم چگونه سخن امتیاز کم و بیش بر زبان آن  
 اگر آنست یا نیست پاک از چنان و چنین است دوران خوش انجمن



تو درین جادو بیانی آن مهین فرزند فطرت است آیین ابوالابای فطنت آن  
 بحکم کل جدید گدازد دیدت آیین و کیفیت خویش سر جوش نمیدان آتش  
 ناب پارسیت که و کان شعله گری میکشاید این تیغ زبان را زیند و سست  
 که او معنی لفظ را میزداید آن مانند نظر و رفعت الای چشم نمک گزید آیین پرده  
 سخن از روی کار بهشت صفات کشید آن بهمت است این بهشت است  
 بفراش گفتن بهیم بهمت بهشت است تو درین مقام نم و فکر ترک محال گشت  
 چرا که لطف لطف نون در عالم خموشی نظر بران این عبارت کلیتیه را  
 اشکاه گذاشته و دست و پای خیر جان و مال صاحب مطیع برداشتم  
 یا ارحم الراحمین زیاده ازین پایه بکنایه اغیاش استغنیان پسیر دولت

و اقبال بخشاد و قطعه تاسع مخ	فصل در فنی این گشته چو بحر موجزن
شکایت صد حسین بهشت بهشت چاه	فکرت سالی این سخن بست بطبع من طرز
گفت و جناب من بهشت بهشت چاه	

تقریظ ثانوی سطریم لری و الله امیر شری و لوی که در نظر و شرم  
 قصبه ای تری از جمله مقیدین و متاخرین و از قلم مریم شکم  
 نهاد و این شری شاعری قافیه که لری شری شری شری شری  
 بارگاه لری لری معنی شری شری شری شری شری شری شری  
 حدی که ماه شری چون کند رنگ

فشار بارگاه کیمانی که طیور محمد محمدان را در فضای فانی الجحکة میس  
 الما و فی مجال طیران میست و عقول طائران اولی اجنه فضل و کمال را  
 در حالی نوحی سراییده و گمانت طمعه جنت الافراده وین نوزگ  
 و صفت او نشانی نه پس از محمد کیمانی که از دو حرف کن و رین پنجهی سرای  
 ست بنیان حضرت انسان ایچاراکان مرکب ساخته خطاب استلک  
 آنک و زو جک الجحکة پروا خسته و بعیطای پنج حواس بینشش حبت  
 زیر هفت آسمان فواخسته و نیمه تن او را با و تا و استخوان و طناب غروق  
 به نوع ممتازی از هر نفس فضل نموده به کمال مهربانی افراخته و تحفه پیسه و هدیه  
 سینه بر فوج پر فوج طوطی شیرین مقالی سبع مثانی فقره روح پرور بارغ  
 امانی طاموس بوستان ایمان شهابین شجیان عرفان معنی محمد مصطفی باد که  
 درین هنگام فرحت انترام فرخی انضام شنوی لطافت فی هشت بهشت  
 امیر خسرو که یکی از برگزیده این حدیقه کن فکان و زبده بهار چار آهسته  
 کل سر سبز نظم پیرایی لیل انفسی هیچ نثر آری بود و درین مره فاسد  
 انفسانه بهرام گورده کور حکم فیض تو ام جناب نشی نول کشور بقالب  
 طبع رسیده و در غر نظم مع حل مطالب عمده که عبارت از تحشیم است  
 شده و بنا کن تصحیح تمام وصحت مالا کلام پیوسته و حسن است تمام و سحر  
 بعد از نظام ایتمه یا حدین حاجت فاحه گلهای فرحت ضمیمه اسجیات کویدین  
 سید محمد حسین بانسلاک طبع قابل قبول طبعها آمده و چنان که لطافت بر اثر  
 که نسیم سحر پیچ بوی گل شام بر آونی و علی اسطر و غیره گزیند از هر طرف خرداران

بموجب کل جدید لایحه چشم و سر و منکر کرده و دست یا شتر ای اینچنین  
رعنائی کشاده اند بکع اگر استغنائی و بی پروائی و فرود خشنش گشتند  
بجاست و باشتیاق ویدن او دل و آشنندگان از دست بسیار سزاست  
که هرگاه بصدد تنافس هزاران التجار و خوانان از ته دل شتری این کتاب که بزرگ  
یشت هشتاد و هشتین شد او در جواب است گردیده دیگران شگفته طبع را بخیر یک  
اینچنین موصوفه دست کشاون چگونه نرسید و راه مارح ۱۸۳۳ میلادی  
مطابق شهر محرم ۱۲۹۰ هجری قمری طبع پوشیده و قطعه تاریخ

از کتب بطون پادشاه و خاور گذشته قطعه تاریخ

خمس و نیم قصه بهرام گور گشت زنگین فسانه بود بصدد گونه پر بها سیر خواستیم چو این سال طبع را	گردیده و ورا زین هم قمع و عیوب زار غالب بهشت بهشت بهشت بهشت خوان شگفته گفت گو کین شش بهشت
--	---

قطعه تاریخ طبع تاریخ افکار و نظریات و کمال شکی و کمال عاقل

چون هشتاد و هشت گشت بطوع بهمه تاریخ سال بعش هشت بهشت چو طبع نمود عاقل گفت بی تاریخ	بازیت و زریب از سر نو کفتم عاقل کتاب بهشت و ۸۱۲ ۸۹ ایضا نقشه کتانیک بهشت طبع نکوشه بهشت بهشت
---	---



TITLE

**RULES :-**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Rs. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept *over-due*.